

مطالعه‌ی پیگیری وضعیت ۱۱ کودک با اختلال اتیسم که به‌طور رسمی در سال ۱۹۴۳ توسط لئو کانر^۱

گزارش شد.

مقدمه

سرنوشت ۱۱ کودک که برای اولین بار در سال ۱۹۴۳ به‌عنوان افراد با اختلال اتیسم گزارش شده بودند، اکنون در این مقاله به‌روز شده است. تاریخچه‌ی زندگی این کودکان به‌طور خلاصه به تفکیک اطلاعات رشدی - تحولی کودک، اطلاعات زیستی خانواده، مشاهدات بالینی در طول سال‌ها، مداخلات حرفه‌ای برای کودک و وضعیت کنونی کودک آورده شده است. توجه به تأثیر اتیسم اولیه نوزادی، باتوجه‌به امکانات و پیشرفت‌های روزافزون در پژوهش‌های عصب‌شناسی، پیامدهای شیمیایی و عمومی و بهبود وضعیت درمان، در مطالعات آینده تأکید می‌شود؛ همچنین بر ضرورت پژوهش‌های پیگیری در حوزه کودکان اتیسم نیز تأکید دارد.

در نسخه ژوئن ۱۹۴۳ از مجله "کودک مضطرب"^۲ که هم‌اکنون دیگر چاپ نمی‌شود، مقاله‌ای با عنوان "اختلالات اتیستیک در تماس عاطفی" چاپ شد. ۲۴ صفحه‌ی ابتدایی این مقاله درباره‌ی ۱۱ کودک اتیستیک بود که الگوی رفتاری یکسانی داشتند که قبلاً این الگوی رفتاری موردتوجه نبود. این مقاله با ۹ صفحه بحث و نتیجه‌گیری به پایان می‌رسید. مقدمه با این جمله خاتمه می‌یافت که "از آن جایی که سن همه‌ی این کودکان زیر ۱۱ سال است، این مقاله باید به‌عنوان یک گزارش اولیه از وضعیت این کودکان در نظر گرفته شود که در آینده با بالارفتن سن بیماران و مشاهده‌ی بیشتر رفتارشان دقیق‌تر و گسترده‌تر شود."

۲۸ سال از آن زمان می‌گذرد، نشریه‌ای که مقاله‌ی اولیه در آن چاپ شده است، مدتی است که از تیراژ خارج شده است. زمانی که بیماران برای اولین بار در کلینیک روان‌پزشکی کودکان در بیمارستان جان هاپکینز^۳ ویزیت شدند ۲ تا ۸ سال سن داشتند؛ در این مدت چه بر آن‌ها گذشته است؟ وضعیت کنونی آن‌ها چگونه است؟

توجه: ما در ترجمه‌ی این مقاله تا حد امکان به متن اصلی وفادار بوده‌ایم و تغییر زیادی در متن، کلمات و نگارش نداده‌ایم.

تمام تلاش تیم تولید محتوای مجموعه‌ی صدای اتیسم بر این است که بتواند مقالات علمی و به‌روز را در اختیار

علاقه‌مندان قرار دهد.

^۱ Leo Kanner

^۲ The Nervous Child

^۳ Johns Hopkins

پرونده ی شماره ۱ (دونالد تی)

دونالد تی، در ۱۴ اکتبر ۱۹۳۸ با تاریخچه‌ای ۳۰ صفحه از دوران کودکی که پدرش آن را با جزئیات ارائه کرده بود، وارد این پژوهش شد. دونالد با زایمان طبیعی در تاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۳۳ به دنیا آمده بود. شیردهی تا ۸ ماهگی با تغییرات پی‌درپی در شیر و شیر خشک همراه بود. او توانست در ۱۳ ماهگی مستقلانه راه برود و دندان درآوردن او نیز طبیعی و رضایت‌بخش بود.

" او در یک‌سالگی قادر بود بسیاری از آهنگ‌ها را به‌درستی بخواند و زمزمه کند، خانواده‌اش او را برای آموختن شعرها، پرسش‌وپاسخ‌های تعالیم دین پروتستان بسیار مورد تشویق قرار می‌دادند. او خیلی زود توانست عکس‌های بی‌شمار موجود در دایره‌المعارف کامپتون^۱ را شناسایی کند. او خیلی سریع حروف الفبا را آموخت و توانست اعداد را روبه‌جلو از صفر تا صد بشمارد؛ اما نمی‌توانست سؤال بپرسد و پاسخ سؤالات روزمره را بدهد مگر آنکه دارای قافیه بودند. به نظر می‌رسید که او کودکی خودمحور است، زمانی که به او محبتی می‌شد هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. او توجهی به رفت‌وآمد افراد نداشت. گویی در پوسته‌ی خود و تنها زندگی می‌کند. به‌ندرت واکنشی به اسم خود نشان می‌داد و باید او را به‌زور یا با بغل کردن به جایی می‌بردند. وقتی با او ارتباط برقرار می‌کردی، شدت عصبانیتش مخرب بود. در ۲ سالگی، او علاقه‌ی زیادی به اسباب‌بازی‌های چرخشی، ماهیتابه‌ها و سایر اشیاء دایره‌ای شکل و گرد نشان داد، هنوز هم از سه‌چرخه می‌ترسد و به نظر می‌رسد وحشت زیادی از سوارشدن بر آن دارد."



در آگوست ۱۹۳۷، او را به یک مرکز پیشگیری (مرکز پیشگیری و مراقبت از بیماری سل) به‌منظور ایجاد تغییر در محیط اطرافش فرستادند. "زمانی که آنجا بود، به نظر می‌رسید که هیچ توجهی به محیط اطرافش ندارد و از آن غافل است. انگار که او همیشه در حال فکرکردن بود و نیاز بود که همیشه توجه او را از دنیای درونی‌اش به جهان بیرون جلب کرد." پزشک

^۱ Compton's Encyclopedia

خانواده قرار ملاقاتی با کلینیک ما پیشنهاد داد اما مدیر مرکز پیشگیری، مصرانه با آن مخالفت کرد و عنوان کرد که "اکنون وضعیت دونالد مطلوب است، به اینجا عادت کرده است و به زودی بهتر می شود"، پیشنهاد او این بود که او را تنها بگذارید. زمانی که والدین برای قرار ملاقات اصرار کردند و از او خواستند تا گزارشی برای کلینیک ما بفرستد، او تنها در یک نیم صفحه گزارشی برای دونالد نوشت و در آن عنوان کرد که "دونالد به لحاظ روانی کودکی متمرکز است" و به طور خلاصه بیان کرد که "ممکن است او بیماری غدد داشته باشد."

پدر دونالد و کیلی موفق، سخت کوش و دقیق بود که به هر مسئله‌ای توجه جدی داشت. زمانی که او در خیابان قدم می زد آن چنان غرق در فکر بود که متوجه هیچ کس و هیچ چیز نمی شد و اصلاً چیزی در مورد پیاده روی به خاطر نمی آورد. مادر او فارغ التحصیل کالج بود، زنی بسیار آرام و توانا که شوهرش نسبت به او احساس برتری می کرد. فرزند دوم آن‌ها، یک پسر، در ۲۲ می ۱۹۳۸ به دنیا آمد.

در کلینیک مشخص شد که دونالد هیچ مشکل جسمانی ندارد. او به مدت دو هفته به خانه‌ی مطالعات کودک فرستاده شد تا توسط دکتر کمرون^۱ و دکتر فرنکل^۲ به دقت ارزیابی شود. پس از آن دونالد سه بار دیگر برای ارزیابی به کلینیک ما آمد. متأسفانه نتوانستیم در کلینیک اطلاعات دقیق و تمام نامه‌هایی که از طرف مادر او برایمان ارسال می شد را ثبت کنیم، پس به توضیحات پدر درباره‌ی او بسنده کردیم. دونالد با لبخند به دور خود می چرخید، حرکات کلیشه‌ای با دستانش انجام می داد، سرش را به اطراف تکان می داد و آوایی همیشگی را زمزمه می کرد. او با لذت همواره در حال چرخیدن و مشاهده‌ی اشیاء قابل چرخش بود. اکثر رفتارهای او تکراری بود و به همان روشی که بارها آن‌ها را انجام می داد، تکرارشان می کرد. هرآنچه که می شنید و به او گفته می شد را طوطی وار تکرار می کرد و حتی نحوه‌ی بیان را نیز تقلید می کرد.



در سال ۱۹۴۲، والدینش او را به یک مزرعه استیجاری در حدود ۱۰ مایل دورتر از خانه فرستادند. زمانی که در سال ۱۹۴۵ من به آن مزرعه رفتم از ذکاوت زوجی که از او مراقبت می کردند شگفت زده شدم. آن‌ها برای رفتارهای کلیشه‌ای او هدف

^۱ Eugenia S. Cameron

^۲ George Frankl

قرار داده بودند؛ از علاقه‌ی او به شمارش و اندازه‌گیری استفاده کردند و او را وادار کردند که چاهی را حفر کند و هر بار میزان عمق چاه را گزارش کند. زمانی که او مجذوب جمع‌آوری پرندگان و حشرات مرده شد، آن‌ها از او خواستند که محلی را به‌عنوان قبرستان در نظر بگیرد و آن‌ها را با مشخصات زیر دفن کند. هر قبر این‌گونه علامت‌گذاری می‌شد: نام فرد، نوع حشره دفن شده و سپس نام خانوادگی، برای مثال: جان، حلزون لوویس؛ زمان تولد نامشخص و زمان فوت (زمانی که دفن شده بود). زمانی که او شروع به شمارش چندین و چندباره‌ی ردیف‌های ذرت کرد، آن‌ها از او خواستند که ردیف‌های ذرت را همراه با شخم‌زدن بشمارد. زمانی که من از آنجا بازدید کردم، او ۶ ردیف را شخم زده بود؛ توانایی او در کنترل اسب و شخم‌زدن بسیار شگفت‌انگیز بود. او در یک مدرسه‌ی روستایی که او و ویژگی‌هایش را پذیرفته بودند تحصیل کرد و در آنجا پیشرفت تحصیلی خوبی داشت.

باقی داستان از زبان مادر اوست که در یک نامه به تاریخ ۶ آپریل ۱۹۷۰ به دستمان رسید:

"دان اکنون ۳۶ سال سن دارد، مجرد است و با ما زندگی می‌کند. او در سال ۱۹۵۵ دچار حمله حاد آرتریت روماتوئید شد. خوشبختانه این مشکل تنها چند هفته طول کشید. از آن زمان تاکنون وضعیت جسمانی او خوب است. از آنجایی که او در سال ۱۹۵۸ دیپلم خود را گرفت، پس از آن به‌عنوان پاسخگو مشتریان در بانک مشغول بکار شد. او از داشتن این شغل راضی است و علاقه‌ای به گرفتن ترفیع ندارد. او به‌خوبی با افراد ارتباط دارد. علاقه‌ی زیادی به گلف دارد و در هفته سه یا چهار بار در باشگاه‌های محلی به بازی مشغول است؛ با این‌که او یک بازیکن حرفه‌ای نیست اما توانسته ۶ مدال را در مسابقات محلی کسب کند. سایر علاقه‌مندی‌های او باشگاه کیوانیس^۱، جی‌سی^۲، باشگاه اینوست‌منت^۳ و منشی‌گری در مدرسه یکشنبه‌های پروتستان^۴ است. او مستقل و دقیق است و استعداد بسیاری در ویرایش اطلاعات باشگاه جی‌ویس از خود نشان داده است. او کمی خونسرد است اما همیشه سرش به کارش گرم است. توانسته دوّمین ماشین خود را خریداری کند (مستقل بودن را دوست دارد). در اتاقش یک تلویزیون، نوار ضبط و تعداد زیادی کتاب دارد. در کالج زبان فرانسه خواند و علاقه‌ی زیادی به زبان نشان داد. او بازیکن نسبتاً خوبی در بازی پل^۵ است، اما هیچ‌گاه آغازگر آن نیست. به نظر می‌رسد ناتوانی‌اش در آغازگری جدی‌ترین ضعف او است. او بسیار کم برای شروع مکالمات اجتماعی پیش‌قدم می‌شود و هیچ علاقه‌ای به جنس مخالف نشان نمی‌دهد.

با این‌که دان به نظر کاملاً نرمال نبود، اما به‌خوبی نقش خود را در جامعه ایفا می‌کند؛ بهتر از آنچه که ما انتظارش را داشتیم. اگر او بتواند وضعیت کنونی‌اش را حفظ کند به نظر می‌تواند از خودش مراقبت کند. باین‌حال برای این میزان از پیشرفت نیز ما بسیار خوشحال و سپاس‌گذاریم. لطفاً سلام مخصوص ما را به دکتر کانر برسانید. به او بگویید که زوجی که از دان به مدت ۴ سال نگهداری کردند اکنون دوستان ما هستند. ما هرازچندگاهی آن‌ها را ملاقات می‌کنیم. دان برای مشکلات هیجانی هیچ‌گاه دارویی دریافت نکرد، ای‌کاش می‌دانستم که عواطف درونی او چیست. باین‌حال تا زمانی که او این‌گونه رفتار می‌کند ما همچنان خرسندیم."

۱ Kiwanis

۲ Jaycee

۳ Investment

۴ Presbyterian Sunday School

۵ bridge

پرونده ی شماره ی ۲ (فردریک کریتون)

فردریک کریتون (ملقب به ویکی) برای اولین بار در ۲۹ می ۱۹۴۲، درست یک هفته قبل از تولد ۶ سالگی اش ارزیابی شد. خلاصه ی شکایت مادر در گزارشی آورده شده است:

" او همیشه خودمحمور است: من هیچ وقت ندیدم که او برای جلب توجه ما گریه کند. هیچ گاه در بازی های مشارکتی خوب عمل نکرده است. تا سال گذشته جواری رفتار می کرد انگار که هیچ کس در اطرافش نیست، اما پس از آن کمی به افراد اطرافش توجه می کند؛ با این حال در اکثر مواقع افراد به سراغ او می روند. به شدت علاقه دارد که فعالیت های همیشگی اش را تکرار کند. بر روی قفسه های کتابخانه، ما سه شیء داریم، هر گاه که جای آن ها تغییر کند او سریعاً آن ها را به حالت اولش برمی گرداند. تا قبل از دوسالگی حداقل دو کلمه را بیان می کرد، بین ۲ تا ۳ سالگی تنها کلماتی را بیان می کرد که به نظرش جالب بودند. یکی از اولین کلماتی که بیان کرد " سرهمی (لباس های سرهمی) " بود. در حدود ۲ سالگی او شروع به آواز خواندن کرد. او در حدود ۲۰ تا ۳۰ آهنگ را می توانست بخواند. در ۴ سالگی، من تلاش کردم که او قبل از به دست آوردن چیزی آن را درخواست کند. او اراده ی قوی تری از من داشت و مدتی طولانی مقاومت کرد؛ با این که وسایل را به او نمی دادم اما هیچ گاه تسلیم نشد و درخواستش را عنوان نکرد. او اکنون می تواند اعداد را تا ۱۰۰ بشمارد و اعداد را بخواند، اما زمانی که اعداد را به اشیاء نسبت می دهیم او دیگر علاقه ای نشان نمی دهد. او مشکل اساسی در استفاده از ضمیر مالکیت دارد. وقتی هدیه ای دریافت می کند به خودش می گوید: " بگو متشکرم."

او دوهفته قبل از زمان معین تولد، به دلیل مشکلات کلیوی مادر به دنیا آمد. به هنگام تولد مشکلی نداشت، شیردهی خوب بود. مادر هیچ گاه متوجه علائم ظاهری خاصی نشد. در ۷ ماهگی توانست مستقلانه بنشیند و در ۱۸ ماهگی توانست راه برود. ویکی تک فرزندی بود. پدرش یک گیاه شناس صبور و آرام بود که در بچگی خیلی دیر به حرف آمده بود و جثه ای ظریف داشت. مادرش زنی سالم و آرام بود که در گذشته منشی، مسئول خرید و برای مدتی معلم تاریخ بود. به هنگام تولد ویکی مادر ۳۴ سال و پدر ۳۸ سال سن داشتند.



درباره‌ی پدربزرگ پدری او که بیوگرافی‌اش به نام "برای خانواده‌ام با ۱۱ کودک و نوه" در سال ۱۹۴۳ به چاپ رسیده بود، گفته می‌شد که در سال ۱۹۱۱ غیب شده است. محل زندگی‌اش برای ۲۵ سال پنهان ماند و در این مدت با یک نویسنده‌ی بریتانیایی ازدواج کرده بود (هنوز از زن اولش طلاق نگرفته بود). او در لیست کی‌کیه^۱ قرار داشت (یکبار با اسم واقعی‌اش و بار دیگر با اسم مستعارش). او چندین شغل در ۴ حوزه داشت: استخراج منگنز، مدیریت موزه‌ی هنری، ریاست دانشکده‌ی پزشکی و مسئول سازماندهی مأموریت‌های پزشکی. همسر قانونی او مسئول رنگری پشم بود و از او ۴ فرزند داشت که پدر ویکی فرزند دوم آن‌ها بود. یکی از فرزندانش روزنامه‌نگار بود، یکی نویسنده‌ی علمی - تخیلی و دیگری برای تلویزیون کار می‌کرد، دخترشان خواننده بود. خانواده‌ی مادری او به گفته‌ی مادرش "خانواده‌ای عادی بودیم."

ویکی تغذیه‌ی خوبی داشت: ناحیه‌ی پس‌سری و پیشانی برجسته بودند، او یک نوک پستان اضافی در زیربغلش داشت. تصویربرداری با اشعه‌ی ایکس از جمجمه مطلوب بود. لوزه‌هایش بزرگ بودند.

در دفتر کلینیک، او چند لحظه دور خود چرخید، سپس نشست، صداهایی نامفهوم از خود درآورد و به آرامی دراز کشید و لبخند زد. به سؤالات و درخواست‌ها واکنشی نشان نمی‌داد یا اگر واکنشی داشت تکرار طوطی‌وار آن‌ها بود. جذب اشیاء می‌شد و به آن‌ها توجه می‌کرد. برای او اشخاص، مزاحم‌هایی ناخواسته بودند. زمانی که دستی جلوی او و شیء را می‌گرفت او بی‌توجه به آن ادامه می‌داد. او توجه خوبی به تخته‌ی چوبی داشت و بادقت، پیوسته و با تبحر با آن بازی می‌کرد.

در سپتامبر ۱۹۴۲، او به مدرسه‌ی دورکس^۲ رفت و تا آگوست ۱۹۶۵ در آن‌جا بود. تعامل خوبی بین مدرسه و کلینیک ما بود. سال ۱۹۶۲ مدرسه دورکس گزارشی برای ما فرستاد که در آن بیان کرد: "او اکنون ۲۶ سال دارد، پسری منفعل و دوست‌داشتنی است که بسیار به موسیقی علاقه‌مند است. با این‌که او در دنیای خودش زندگی می‌کند اما قادر است که قواعد و دستورالعمل‌ها را دنبال کند. او از انجام فعالیت‌هایی که در زمینه‌ی علاقه‌مندی‌های او است، لذت می‌برد." او عضو گروه کر در برنامه‌ی روز والدین بود، و مسئولیتش خواندن صداهایی با نت بالا بود. او هر هفته بدون همراه به شهر می‌رود و مستقلانه خریدهای ضروری‌اش را انجام می‌دهد."

ویکی که اکنون به اسم کریتون از او نام‌برده می‌شود، ۵ سال اخیر را با والدینش زندگی کرده‌است. او اکنون ۳۴ سال دارد. بعد از ترک دورکس، او و خانواده‌اش یک سال را در پرتوریکو^۳ گذراندند؛ جایی که ویکی هر روز عصر ساعت ۴ به کلاس زبان می‌رفت و زبان اسپانیایی می‌آموخت. سپس خانواده‌اش به رالی^۴ نقل مکان کردند. والدینش گزارش کردند: "ما در منزل جدید مستقر شدیم و او به خوبی از پس این کار برآمده است. او با همسایه‌ها آشنا است و برخی اوقات با آن‌ها در ارتباط است. ما او را به کارگاه‌های پناهگاهی شهر و مرکز آموزش حرفه‌ای فرستادیم و او در آن‌جا بسیار خوب عمل کرد؛ با بسیاری از معلمان دوست شد و به چندین نفر از مربیان کمک کرد. او در آن‌جا بولینگ بازی می‌کرد ... از طرف کارگاه به کریتون شغلی روزانه در ارتباط با دستگاه‌های چاپ و تکثیر پیشنهاد شد. از نوامبر ۱۹۶۹، او هر روز در دفتر اداره‌ی ملی آلودگی هوا مشغول به کار است." نامه‌ای از سوی مدیر اجرایی در تاریخ ۲۹ آوریل ۱۹۷۰ بیان می‌کند: "کریتون یک

^۱ Who's Who

^۲ Devereux Schools

^۳ Puerto Rico

^۴ Raleigh

کارمند فوق‌العاده است، به نظر من او قابل اعتماد، بادقت و باتدبیر در مواجهه به همکارانش است، در هر شرایطی او برجسته است."

پرونده ی شماره ۳ (ریچارد ام)

ریچارد ام در تاریخ ۵ فوریه ۱۹۴۱ زمانی که تنها ۳۹ ماه داشت در بیمارستان جانز هاپکینز پذیرش شد؛ مشکل او ناشنوایی گزارش شده بود زیرا که او نه صحبت می کرد و نه به سؤالات پاسخ می داد. روان پزشکی که ارزیابی را انجام داده بود وضعیت او را این گونه گزارش کرده بود: "به نظر کودک بسیار باهوشی است، در تختش با اسباب بازی ها بازی می کند و به صدای سازهایی که به منظور ارزیابی از آن ها استفاده می کنیم، توجه می کند. در بازی کردن بسیار خودمحمور است. او از دستوراتی مانند "بشین" و "پاشو"، حتی زمانی که گوینده را نمی بیند اطاعت می کند. او به مکالماتی که در اطرافش برقرار است توجهی نمی کند؛ و با این که آوایی را از خود می سازد اما کلمه ی "نه" را به طور واضح بیان نمی کند."

پدر ریچارد استاد رشته ی جنگلداری بود و به جز در موارد که ملزم به برقراری ارتباط اجتماعی است، غرق در کار بود. مادرش از کالج فارغ التحصیل شده بود. تمامی اعضای خانواده ی ریچارد (هر دو خانواده ی پدری و مادری او) تحصیل کرده بودند. برادر بزرگ تر ریچارد کاملاً بهنجار و به گفته ی سایرین بسیار مؤدب بود و خوب تربیت شده بود.

ریچارد با زایمان طبیعی به دنیا آمد، در ۸ ماهگی توانست بنشیند و در یک سالگی توانست راه برود. مادرش آموزش او را از ۳ هفتگی آغاز کرده بود، هر روز صبح به او شیاف می داد تا "روده هایش مثل ساعت کار کند." تغذیه و رشد جسمانی او رضایت بخش و بهنجار بود.

در سپتامبر ۱۹۴۰، مادرش نوشت: "نمی دانم که او چه زمانی دست از تقلید کلمات برمی دارد. به نظر می رسد که او به لحاظ عقلی پسرفت می کند. ما فکر می کنیم دلیل این موضوع آن است که او آنچه که در سرش می گذرد را بیان نمی کند. او معمولاً به دیوار خیره می شود، لبخند می زند و صداهایی را زمزمه می کند. زمانی که با اشاره و دستور می خواهیم که دمپایی هایش را در بیاورد او این کار را انجام می دهد، ما دستور دیگری به او می دهیم و اشاره ای نیز نمی کنیم اما او دوباره واکنشش به این دستور نیز در آوردن دمپایی هایش است."

ریچارد در ۴ و نیم سالگی دوباره ویزیت شد. به لحاظ جسمانی بزرگ تر شده بود و وزن اضافه کرده بود. او مرتباً چراغ ها را خاموش و روشن می کرد. نسبت به ارزیاب توجهی نشان نداد و فقط به جعبه ای کوچک که فکر می کرد توپ است توجه نشان داد و آن را پرتاب کرد.

در پنج سال اخیر، در اولین قدم وظیفه ی او در یک دفتر روشن و خاموش کردن چراغ ها بود. او با بالا رفتن بر روی صندلی، بر روی میز می رفت و از روی آن به کلید چراغ سقفی دست می یافت. او با افراد هیچ ارتباطی نداشت، و رفتارش زمانی که آن ها سعی می کردند با او ارتباط برقرار کنند و یا توجه او را جلب کنند، مشخص می شد.

مادر او حس می کرد که دیگر قادر به کنترل او نیست، او را به یک پرورشگاه فرستاد که در آن جا زنی با استعدادی فوق العاده در ارتباط با کودکان متفاوت از او نگهداری می کرد. بعد از تغییر دو پرورشگاه، بالاخره او در می سال ۱۹۴۶ در مدرسه

شهری برای کودکان استثنائی پذیرفته شد. در گزارش ۲۳ جوئن سال ۱۹۵۴ آمده است که: "او به عنوان کودکی با مشکل حضانت در مدرسه پذیرفته شده است، بنابراین با گروهی از کودکان با همین مشکل هم گروه شد."

ریچارد هم اکنون ۳۳ سال سن دارد. در سال ۱۹۶۵، او به مؤسسه‌ای دیگر در همان شهر فرستاده شد. سرپرست آن جا در گزارشی در ۲۹ سپتامبر ۱۹۷۰ نوشت: "بعد از پذیرش او، میزان آرام بخش دریافتی اش تا حد مسمومیت افزایش یافت. پس از ۳ ماه او کم کم نسبت به محیط آگاه شد و شروع به خوردن غذا و توالیت رفتن کرد. اکنون او در کامپزاین^۱ نگهداری می شود ... او در کلبه‌هایی که مخصوص افرادی است که می‌توانند نیازهای اولیه خود را برآورده کنند با سایر ساکنین مستقر است. او به اسم خود و دستورات ساده پاسخ می‌دهد و با کارکنان کلبه ارتباطی غیر کلامی برقرار می‌کند. او همچنان از انجام هرگونه فعالیت ساختاری کناره‌گیری می‌کند."



پرونده ی شماره ۴ (پاوول جی)

پاوول جی. در ۲۱ مارچ ۱۹۴۱ زمانی که تقریباً ۵ سال داشت برای "تشخیص کم توانی ذهنی" به کلینیک آورده شده. سابقه‌ی تولد او گزارش می‌کرد که او با زایمان طبیعی به دنیا آمده است، نقاط عطف رشدی اش بهنجار بود و رشد خوبی داشت. پاوول بیانش واضح بود و دایره‌ی لغاتش خوب بود.

پدرش، مهندس معدن در سال ۱۹۳۹ به علت نارضایتی از زندگی و ازدواجش خانواده اش را ترک کرده بود. مادرش زنی بی‌قرار و بی‌ثبات بود که از لندن به آمریکا مهاجرت کرده بود و داستان‌های متناقضی درباره‌ی تلاشش برای باهوش کردن پاوول و آموزش او تعریف می‌کرد. در ۳ سالگی "پاوول تمام لغات شعرهای کودکانه‌ای که برایش می‌خواندم را می‌دانست."

پاوول کودکی قdblند، لاغر و جذاب بود. مهارت‌های دستی خوبی داشت. به ندرت به اسمش واکنش نشان می‌داد. گاهی "نه" گفتنی بلند او را از کاری که در حال انجامش بود باز می‌داشت اما اکثراً زمانی که با او صحبت می‌کردی به کار خود مشغول بود. او همیشه با شور و شوق مشغول کار با وسیله‌ای بود و بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. زمانی که کسی مانع

^۱ Compazine

او و کارش می‌شد ابتدا سعی می‌کرد او را کنار بزند و وقتی که موفق به این کار نمی‌شد، جیغ می‌زد و با عصبانیت زیاد لگد می‌زد... تضاد بسیاری بین رفتارش با افراد و اشیاء بود. زمانی که وارد اتاق می‌شد سریعاً به سراغ وسایل و اسباب‌بازی‌ها می‌رفت و به‌درستی از آن‌ها استفاده می‌کرد. درب جعبه را باز می‌کرد، و درحالی‌که می‌خواند: "تلفن رو می‌خوام" تلفن اسباب‌بازی را از جعبه خارج می‌کرد. به‌دور اتاق می‌گشت، درحالی‌که دهانه تلفن و گیرنده را به‌درستی در دست داشت. او با قیچی تکه کاغذی را به قطعات کوچک تقسیم می‌کرد و می‌خواند: "کاغذ رو ببر." او ماشینی را دور اتاق می‌چرخاند و سپس بلندش می‌کرد و در هوا می‌چرخاند و زیر لب زمزمه می‌کرد: "ماشین داره پرواز می‌کنه." اما گاهی برخی از جملاتی که زمزمه می‌کرد با موقعیت هماهنگ نبود، برای مثال: "مردم توی هتل"؛ "به پات صدمه زدی؟"؛ "شکلات‌ها تموم شدن، دیگه شکلات نداریم."



زمزمه‌های مربوط به آسیب‌های بدنی بخش زیادی از گفتار او را تشکیل می‌دادند... تمامی جملات او دوّم شخص بودند گویی که او جملاتی که قبلاً به او گفته شده بود را تکرار می‌کند. او تمایلش به داشتن شکلات را این‌گونه بیان می‌کرد: "تو شکلات می‌خوای." دستش را از روی رادیاتور داغ برمی‌داشت و می‌گفت: "زخمی می‌شی."

وقتی مادرش به شهر آمد، پاول را به زنی که یک خانه‌ی کوچک مخصوص کودکان عقب‌مانده را اداره می‌کرد، سپرد. او در سال ۱۹۴۱ برای مدّتی پاول را از آن‌جا برد. او نامه‌هایی دوستانه در پاسخ به ما به کلینیک ارسال می‌کرد، اما به جلسات نیامد. او در سال ۱۹۴۱ با دکتر والتر کلینگمن^۱ و در سال ۱۹۴۳ با دکتر ساموئل اورتن^۲ مشورت کرد و در سال ۱۹۴۵ توانست نامه‌ی پذیرش پاول برای مدرسه‌ی دورکس را دریافت کند، اما تصمیم گرفت که او را به آن‌جا نفرستد زیرا که به نظرش جای مناسبی برای پاول نبود. این پایان داستان است؛ از آن زمان تاکنون مادر و کودک، هیچ‌کدام را نتوانستیم پیدا کنیم.

^۱ Walter Klingman

^۲ Samuel Orton

پرونده ی شماره ۵ (باربارا کی)

باربارا کی. در تاریخ ۷ فوریه ۱۹۴۲ در ۸ سالگی برای اولین بار وارد کلینیک شد. پدرش که پزشکی سرشناس بود در نامه‌ای درباره‌ی وضعیت او نوشت:

"اولین فرزندمان با زایمان طبیعی در ۳۰ اکتبر ۱۹۳۳ به دنیا آمد. از او خیلی کم پرستاری شد و بعد از هفته اول تولد، از شیشه شیر تغذیه شد. او در ۳ ماهگی خوردن هرگونه غذایی را کنار گذاشت و تا یک‌سالگی به کمک لوله تا ۵ بار در روز تغذیه می‌شد. پس از آن شروع به غذا خوردن کرد، اما بازهم مشکلاتی وجود داشت. پس از آن او به غذا علاقه‌مند شد و بسیار به خوردن، مزه کردن و آشپزی علاقه داشت ... لغات معمولی که کودک ۲ ساله قادر به بیان آن‌ها است را بیان می‌کرد، اما در جمله‌سازی بسیار کند بود. استعدادی شگفت‌آور در هجی کردن، خواندن و نوشتن دارد اما همچنان در درک عبارات کلامی دچار مشکل است. حافظه‌ای فوق‌العاده دارد. در کودکی‌اش بسیار تکرارکننده بود و اکنون رفتارهایی وسواس‌گونه دارد؛ وسیله‌ای را در دست می‌گیرد و با خود به تختش می‌برد، عباراتی را با خود تکرار می‌کند، در یک بازی و یا فعالیت می‌ماند، به‌سختی آن را اجرا می‌کند و سپس به سراغ بازی دیگری می‌رود. در گذشته از ضمیر "تو" برای خودش و از ضمیر "من" برای مادرش و سایرین استفاده می‌کرد، گویی حرف‌هایی که به او زده‌ایم را برایمان تکرار می‌کرد. ... خیلی ترسو است، از تغییر، باد و حیوانات بزرگ به‌شدت می‌ترسد. معمولاً منفعل است اما گاهی منفعلی سرسخت است. بسیار بی‌توجه است، آن قدر بی‌توجه که گاهی تصور می‌شود نمی‌شنود (او شنوا است). روحیه‌ی رقابت ندارد، علاقه‌ای به جلب‌توجه و رضایت معلم خود ندارد، حتی اگر در موضوعی بیشتر از سایر دانش‌آموزان بداند بازهم چیزی نمی‌گوید، ساکت می‌نشیند و شاید حتی گوش هم نمی‌کند. ... تابستان گذشته در اردوگاه تابستانی که بسیار به او خوش گذشته بود، شناکردن را آموخت و بسیار در آن مستعد بود (قبلاً به لحاظ حرکتی و جسمانی عجیب به نظر می‌رسید)، بر ترسش از کره‌اسب‌ها غلبه کرد و به‌خوبی توانست با کودکان حدوداً ۵ ساله بازی کند. او در اردوگاه دچار سوءتغذیه شد، اما هیچ شکایتی به‌صورت شفاهی بیان نکرد.

مادر باربارا زنی تحصیل‌کرده و بسیار مهربان است. برادر کوچک‌تر باربارا در سال ۱۹۳۷ کاملاً هوشیار و سالم به دنیا آمد. باربارا (به خواست ارزیاب) دست داد؛ با دست چپ هنگام ورود به اتاق و با دست راست هنگام خروج. در طول مصاحبه هیچ تماس عاطفی‌ای برقرار نکرد. با زدن سوزن سنجاق به بازویش، بازو را عقب کشید، نگاهی از روی ترس به سوزن (و نه به ارزیاب) انداخت و گفت "درد" که خطاب به شخص خاصی نبود.

او به طرز فوق‌العاده‌ای در خواندن مهارت داشت، داستانی (داستان آتش در تست هوش بینه^۱) را در زمانی کوتاه و بدون غلط خواند اما متأسفانه نمی‌توانست آنچه را که خوانده است به کمک حافظه‌اش بازبایی کند. در آزمون تصاویر بینه، او هیچ‌گونه شباهتی بین تصاویر ندید (و یا بیان نکرد). در شمارش مشکلی نداشت و دستخطش خوانا بود. نقاشی‌هایش کلیشه‌ای و به‌دور از هرگونه تصویرسازی بود. او از دست راستش برای نوشتن و از دست چپ برای سایر کارها استفاده می‌کرد. او چپ‌پا و راست‌چشم بود.

^۱ Binet Test

او روزهای هفته را می‌دانست؛ شنبه، یکشنبه، دوشنبه، و در اینجا گفت "میری مدرسه" و سپس ادامه داد و سایر روزهای هفته را گفت.

در تمام این مدت، مرتباً کلماتی را می‌نوشت و خط می‌زد: "پرتقال‌ها، لیموها، موزها، انگورها، توت‌ها، سیب‌ها، نارنگی‌ها، گریپ‌فروت‌ها، هندوانه."؛ کلمات گاهی درهم نوشته می‌شدند که خواندن آن دشوار و غیرممکن بود.

مادر او به این موضوع که او مجذوب چیزهایی مثل دود و یا آونگ می‌شود اشاره کرد و پدر او نیز قبلاً گفته بود که "اخيراً علاقه‌ای به مسائل جنسی، توالیت رفتن و چرخیدن اطراف حمام (زمانی که ما در حمام هستیم)، نشان می‌دهد."

باربارا در سال ۱۹۴۲ وارد مدارس دورکس شد و تا ژوئن ۱۹۵۲ زمانی که در بیمارستان شهر اسپرینگ‌فیلد^۱ (در مری‌لند) پذیرفته شد (هنوز در این بیمارستان ساکن است)، در آنجا بود. او اکنون ۳۷ سال سن دارد. در یادداشتی که از پزشک بخش در ۸ اکتبر ۱۹۷۰ آمده است، نوشته شده: "او هنوز خنده‌هایی کلیشه‌ای دارد، حالت صورتش همچون دخترچه‌ای با پوزخندی آرام، و صدایی کودکانه است زمانی که در حال تکرار حرف‌های طوطی‌وارش است." هر زمانی که از بخش عبور می‌کنم می‌گوید: "دکتر می‌دونستی من تو رو یکبار زدم؟" و سپس به نویسنده‌ای که او را به دفتر راهنمایی می‌کند، بیش از حد نزدیک می‌شود ... هنوز هم نمی‌تواند جملات جدید تولید کند و ذهنش به جملات گذشته چسبیده است. برخی عبارات را چندین و چند بار با لحنی یکنواخت تکرار می‌کند. ذهنش به اشیاء و افرادی که بیشتر با او در ارتباط هستند قفل شده است. در کنار همه‌ی این موارد، او بچگانه رفتار می‌کند، تکانشی است، هنگام عصبانیت پا به زمین می‌کوبد و بلند گریه می‌کند. حافظه‌اش سالم است، دوست دارد که برخی آهنگ‌ها را زیر لب زمزمه کند؛ هر زمانی که دوست داشته باشد، پیانو می‌نوازد و می‌خواند.



^۱ Springfield

پرونده ی شماره ۶ (ویرجینیا، اس)

ویرجینیا اس. در ۱۳ سپتامبر ۱۹۳۱ به دنیا آمد و تا سال ۱۹۳۶ در یک مدرسه‌ی آموزشی برای کودکان عقب‌مانده اقامت داشت. دکتر ریچاردز^۱ که او را در کلینیک معاینه کرده بود نوشت: "ویرجینیا همیشه از سایر کودکان دور می‌ایستد زیرا که به‌وضوح با آن‌ها متفاوت است. او بسیار تمیز و مرتب است، با سایر کودکان بازی نمی‌کند، به نظر ناشنوا نیست اما صحبت نمی‌کند. او خود را ساعت‌ها با کنارهم قراردادن تکه‌های پازل سرگرم می‌کند و تا زمانی که تمام نشود آن را کنار نمی‌گذارد. من او را با دو جعبه‌ای پر از تکه‌های دو پازل دیدم که به‌تدریج آن‌ها را از هم جدا کرد. به نظر می‌رسد مشکل او یک بیماری مادرزادی است."



ویرجینیا دختر یک روان‌پزشک بود که درباره‌ی خود می‌گوید: "من هیچ‌وقت از کودکان خوشم نمی‌آمد، زیرا که سبب ایجاد وقفه، جلوگیری از حرکت همراه با آشفتگی هستند." او درباره‌ی همسرش می‌گوید: "او به‌هیچ‌وجه شبیه مادران نیست، رفتارش با کودک به‌گونه‌ای است که انگار با یک عروسک و یا یک حیوان خانگی رفتار می‌کند." برادر ویرجینیا که ۵ سال از او بزرگ‌تر است، یک‌بار برای مشکل لکنت زبان در ۱۵ سالگی به کلینیک ما ارجاع داده شد. زمانی که از او پرسیدیم وضع خانه چگونه است؟ او شروع به گریه کرد و گفت: "ما هیچ‌گاه با پدرم نیستیم و همان یک‌باری هم که در کنار او بودم، او مرا برای انجام کاری اشتباه سرزنش کرد." در این وضع مادرش کمک چندانی به پسرش نکرد و پسر احساس می‌کند که تمام عمرش در فضایی "یخزده" همراه با دو غریبه زندگی می‌کند.

در آگوست ۱۹۳۸، در مدرسه‌ی آموزشی، روان‌پزشک مشاهده کرد که ویرجینیا "توجه خاصی به آنچه که بیان می‌شود ندارد اما به‌سرعت آنچه که از او انتظار می‌رود را درک می‌کند. عملکردش واکنشی به تبعیض، دقت و مراقبت بود." به

^۱ Dr. Esther L. Richards

کمک تست‌های هوش غیرکلامی او توانست نمره‌ی هوشی ۹۴ را کسب کند، "قطعا هوش او بیشتر از این‌ها است. او تنها و با رفتارهای رسمی است. یکبار هم لبخند او را ندیده‌ام. خودش را از دیگران جدا می‌کند، گویی در دنیای خود زندگی می‌کند. او خودمحور و مستقل است. زمانی که دیگران مزاحم او می‌شوند، او آن‌ها را با بی‌تفاوتی تحمل می‌کند. در او هیچ نشانه‌ای از تمایل به دوست‌یابی و یا علاقه به دیگران وجود ندارد، برعکس او بسیار علاقه‌مند به اشیاء است و از کار با آن‌ها لذت می‌برد."

زمانی که او را در ۱۱ اکتبر ۱۹۴۲ دوباره ویزیت کردیم، ویرجینیا دختری لاغر و بلند همراه با لباس‌هایی مرتب و تمیز بود. زمانی که به او گفته شد بلند شود و نزدیک‌تر بیاید، او بدون این‌که به گوینده نگاه کند دستورات را انجام داد. او بی‌حال ایستاد و به آسمان خیره شد. معمولاً در پاسخ به هر سوالی زمزمه می‌کرد: "ماما، بچه." زمانی که گروهی از کودکان دور هم جمع شدند و یکی از آن‌ها شروع به نواختن پیانو کرد و سایر کودکان آواز خواندند او در میان آن‌ها نشست، اما به نظر می‌رسید هیچ توجهی به اطرافش نداشت و در خود غرق بود. او حتی متوجه توقف کودکان نشد، زمانی که کودکان پراکنده شدند او همچنان در جای خود نشسته بود و متوجه تعویض صحنه نشد."

سپتامبر سال بعد ویرجینیا ۴۰ ساله می‌شود. او به بیمارستان شهری هنریتون^۱ منتقل شد و هنوز آن‌جاست. در یادداشتی از آن‌جا درباره‌ی ویرجینیا به تاریخ ۲ نوامبر ۱۹۷۰ آمده است: "او عضوی از برنامه‌ی بزرگسالان عقب‌مانده است، او می‌شنود و دستورات را اجرا می‌کند. او می‌تواند رنگ‌ها را تشخیص دهد و زمان را بگوید. او می‌تواند نیازهای اولیه‌اش را برآورده کند اما باید از او بخواهیم. ویرجینیا علاقه‌ی زیادی به پازل‌ها دارد و در آن خوب عمل می‌کند. او می‌تواند لباس‌هایش را اتو کند. او صحبت نمی‌کند اما با صدا و حرکات بدنی منظور را می‌رساند. او تمایل دارد تا بیشتر تنها باشد و با سایر افراد محل اقامتش ارتباط برقرار نمی‌کند."



^۱ Henryton State Hospital

پرونده ی شماره ۷ (هربرت بی)

هربرت بی. در ۵ فوریه ۱۹۴۱ با مادرش به کلینیک آمد.

او در ۱۸ نوامبر ۱۹۳۷، دوهفته قبل از موعد تولدش با زایمان سزارین به دنیا آمد. از تولد تا سه ماهگی هر غذایی را که می خورد بالا می آورد و پس از آن روند غذاخوردنش بهتر شد. در ۸ ماهگی توانست بنشیند اما تا ۲ سالگی تلاشی برای راه رفتن نکرد و در ۲ سالگی بدون سینه خیز رفتن و بدون هیچ کمکی یکباره مستقلانه شروع به راه رفتن کرد. او مایعات را فقط از لیوان های تمام شیشه ای می نوشید. برای مدتی تصور می کردیم که "او ناشنوا است زیرا که به صحبت هایمان هیچ واکنش رفتاری نشان نمی داد و حالت چهره اش تغییر نمی کرد." او در برابر هر تغییری مقاومت می کرد، "وقتی متوجه تغییر می شد، ایرادگیر می شد و گریه می کرد. او دوست دارد پرده ها را بالا پایین بکشد، درها را مدام ببندد و جعبه های مقوایی را به قطعات کوچک پاره کرده و ساعت ها با آن ها بازی کند."



والدینش مدت کوتاهی بعد از تولد او از هم جدا شده بودند. پدرش روان پزشک بود و به عنوان مردی بسیار باهوش (به طرز عجیبی باهوش)، حساس، بی قرار و جدی شناخته می شد که تمایلی به برقراری ارتباط با آدم ها نداشت و در دنیای خود زندگی می کرد. مادرش متخصص اطفال بود، او خود را زنی "پرانرژی، برون گرا و علاقه مند به مردم معرفی می کرد که درک کمی از مشکلات مردم دارد زیرا که به نظر او پذیرش آدم ها به جای تلاش برای درک مشکلات آن ها ساده تر است." هربرت کوچک ترین فرزند، بین ۳ فرزند این خانواده بود. مادرشان خاطرات زیادی را از زمان تولد هر کدام یادداشت کرده بود، مخصوصاً از دخترش که در سال ۱۹۳۴ به دنیا آمده بود؛ "چندسال نخست او دوست داشت که تنها باشد، به افراد توجهی نداشت و از ضمایر مالکیت برعکس استفاده می کرد. اول تشخیص عقب ماندگی گرفت و سپس اسکیزوفرن، اما به طرز شگفت انگیزی پس از طلاق والدینش شکوفا شد." زمانی که هربرت و مادرش به کلینیک مراجعه کردند، خواهرش به

مدرسه می‌رفت، ضریب هوشی اش ۱۰۸ بود، و "با این که حساس و مضطرب بود، اما به مردم علاقه‌مند بود و با آن‌ها به خوبی ارتباط برقرار می‌کرد."

هربرت به طرز شگفت‌انگیزی هماهنگی عصب - عضله‌ای خوبی داشت. او در تعقیب اهدافی که خود آن‌ها را انتخاب کرده بود بسیار حیرت‌انگیز عمل می‌کرد. در بین چند بلوک اسباب‌بازی، او خیلی سریع آن‌هایی را که چسبیده به تخته بودند از آن‌هایی که به راحتی جدا می‌شدند تشخیص می‌داد. او می‌توانست بلوک‌ها را با مهارتی بیشتر از هم سن و سال‌هایش و یا بزرگ‌تر از خودش روی هم بچیند. زمانی که کسی مزاحم او می‌شد، سعی می‌کرد مزاحم را دور کند (حتی به او نگاه نمی‌کرد)، و زمانی که نمی‌توانست او را دور کند، جیغ می‌کشید.

او یکبار دیگر در چهار و نیم سالگی و باری دیگر در ۵ سالگی به کلینیک آمد. هر دو بار زمانی که وارد دفتر شد، بدون کوچک‌ترین توجهی به افراد به سمت تخته رفت و مشغول جدا کردن شکل‌ها از تصویر و دوباره سرهم کردن آن‌ها شد. زمانی که کسی مزاحم او می‌شد ناله‌ای کوتاه می‌کرد. یک‌بار وقتی یکی از شکل‌ها مخفیانه برداشته شد، کمی آشفتگی شد اما بلافاصله پس از قراردادن آن در سرجایش، همه‌چیز را فراموش کرد. گاهی اوقات، بعد از ناراحتی از نبود شکل‌ها، با حالتی هیجان‌زده بالا و پایین می‌پرید. او مجذوب کارهایی می‌شد که انجام می‌داد. او هرگز لب‌خند نمی‌زد اما، گاهی صداهایی غیرمفهوم را به صورت آواز زیر لب زمزمه می‌کرد. در یک لحظه، او به آرامی پای مادرش را نوازش کرد و با لب‌هایش آن را بوسید. گاهی بلوک‌های اسباب‌بازی را نزدیک لب‌هایش می‌آورد. این رفتار به نوعی رفتار متداول او در ۲ جلسه‌ی ویزیتش بود.



پس از اقامت‌هایش در خانه اما پندلتون^۱ در جزیره‌ی رود^۲ و سپس در مدرسه توثین میپلز^۳ (مدرسه‌ای برای کودکان با مشکلات رفتاری)، مادرش او را نزد آقا و خانوم مورلند^۴ که در یک مزرعه زندگی می‌کردند، فرستاد. از ابتدای ورود به آن‌جا او خوشحال بود. به دنبال کشاورزی می‌رفت و در انجام کارها به او کمک می‌کرد. مورلند در اکتبر ۱۹۵۰ در گزارشی نوشت: "او اطراف و محوطه‌ی مزرعه را به‌خوبی می‌شناسد و می‌تواند کیلومترها از مزرعه دور شود و سپس برگردد. آموخته‌است که چوب‌ها را برش بزند، از ماشین چمن‌زنی برقی استفاده کند، چمنزار را چنگک بزند و در زمان‌های فراغتش پازل بازی کند. او قابل کنترل و کودک است.

معمولاً اگر تغییر ناگهانی در برنامه‌اش رخ دهد آشفته می‌شود ... زمانی که مادرش به دیدار او می‌آید او خود را مشغول کارهایش می‌کند و توجهی به مادرش نشان نمی‌دهد". بعد از مرگ آقای مورلند، زنش یک خانه‌ی پرستاری را برای افراد بزرگسال تاسیس کرد، هربرت در آن‌جا ماند؛ زنان سالمند را برای پیاده‌روی می‌برد، سینی‌های غذایشان را برایشان به اتاق‌هایشان می‌برد اما هیچگاه با آن‌ها حرف نمی‌زد.

مادرش پس از خدمت به‌عنوان افسر سلامت در مریلند، هفت سال را خارج از کشور، در عراق و یونان گذراند. در راه برگشتش به آتلانتا رفت و در سال ۱۹۶۵ فوت کرد.

هربرت اکنون ۳۳ سال دارد، پدرش در یادداشتی به تاریخ ۵ ژانویه ۱۹۷۱ نوشت: "او اکنون در مریلند زندگی می‌کند، چندین سال گذشته است و من او را چندین بار ملاقات کرده‌ام، حرف شما را قبول می‌کنم که او اساساً غیرقابل تغییر است. او بیش از هر چیزی از پازل بازی کردن که مهارت فوق‌العاده‌ای در آن دارد، لذت می‌برد.

نامه‌ای که مدتی قبل از فوت مادرش به دستمان رسید با این مضمون بود: "به نظر می‌رسد حاصل ازدواج ما سه فرزند با فلج عاطفی است؛ دوروتی^۵ پس از یک ازدواج فاجعه‌بار، با دختر کوچکش در خانه است و سعی می‌کند تمام قدرتش را جمع کند و به‌عنوان پرستار در یک بیمارستان محلی به‌صورت پاره‌وقت کار کند. دیو^۶ در غرب است و من برای درمان روان‌پزشکی فشرده او ماهیانه ۴۵۰ دلار هزینه می‌کنم."

دوروتی قیم قانونی هربرت است.

پرونده شماره ۸ (آلفرد ال)

آلفرد در نوامبر ۱۹۳۵ زمانی که تقریباً ۳ سال داشت، توسط مادرش با گزارش این مشکل به کلینیک ما آمد: "او به تدریج به یک فعالیت خاص علاقه نشان می‌دهد و تقریباً در بیشتر ساعات روز مشغول به آن است. وقتی در حال انجام کار مورد علاقه‌اش است از کارهای دیگر صحبت نمی‌کند، وقتی او را از آن دور کنیم ناراحت می‌شود و وقتی در حال انجام آن فعالیت است جلب توجه او کار بسیار دشواری است (غرق در انجام فعالیت مورد علاقه‌اش می‌شود). ... مشکل دیگر وابستگی شدید او به وسایل و بی‌توجهی بیش‌ازحد او به روابط اجتماعی است ... کلامش به‌کندی رشد می‌کند و به نظر

^۱ Emma Pendleton Bradley Home

^۲ Rhode

^۳ Twin Maples

^۴ Moreland

^۵ Dorothy

^۶ Dave

می‌رسد علاقه‌ی چندانی به صحبت ندارد. او به‌ندرت تجربیات خود را بیان می‌کند. هنوز هم به هنگام استفاده از ضمایر گیج می‌شود. او هیچ‌گاه سوالی (در غالب درست و با عطف مناسب) از ما نپرسیده است. از زمانی که شروع به صحبت کرده‌است بسیار تمایل دارد که برخی کلمات و یا جملات را بارها و بارها تکرار کند؛ همچنین او تاکنون هیچ‌گاه جمله‌ای بدون تکرار چندباره‌ی آن بیان نکرده است. دیروز زمانی که در حال تماشای یک تصویر بود، تقریباً در حدود ۵۰ بار جمله‌ی "چند تا گاو تو آب ایستاده‌اند" را تکرار کرد. از گذاشتن نان درون فر ناراحت می‌شود زیرا که می‌ترسد بسوزد و آسیب ببیند. از این که خورشید طلوع می‌کند و دیگر ماه در آسمان نیست ناراحت می‌شود. همیشه ترجیح می‌دهد که تنها بازی کند؛ زمانی که کودکی به او نزدیک می‌شود او وسیله‌ی بازی را رها می‌کند. دوست دارد که با ابزارهای بزرگ بازی کند و دوست ندارد که کسی در بازی مزاحم او شود."



آلفرد در ۲۰ ژوئن ۱۹۳۲ به دنیا آمد. "در دو ماه نخست تولد وضعیت شیردهی بسیار نگران‌کننده بود اما او به تدریج وزن اضافه کرد و بزرگ شد." او در ۵ ماهگی توانست بنشیند و در ۱۴ ماهگی راه برود. اولین کلماتش را در یک‌سالگی بیان کرد. در ۲۲ ماهگی، او پنبه‌های عروسک خرگوش عید پاک را بلعید، مقداری از پنبه‌ها که درون نای او گیر کرده بودند به کمک بی‌حسی موضعی خارج شدند. او تنها فرزند خانواده بود. پدرش، یک شیمیدان و فارغ‌التحصیل مدرسه‌ی حقوق بود که گفته می‌شد: "مردی شکاک و بدخلق است که بیشتر وقت آزادش صرف خواندن، باغبانی و ماهیگیری می‌شود و به‌ندرت به ملاقات دوستانش می‌رود." مادرش، روانشناس بالینی بود و "بسیار وسواسی و تحریک‌پذیر بود." تنها والدی بود که طی جلسه‌ی ارزیابی مانع از نوشتن تاریخچه در حین مصاحبه شد. او شوهرش را ۲ ماه پس از تولد آلفرد ترک کرده بود؛ هر دو با مادربزرگ مادری آلفرد زندگی می‌کردند، مادربزرگش مدیر یک مدرسه و مهدکودک مراقبتی بود. پدربزرگش یک روانشناس بود که به‌شدت دارای وسواس فکری - عملی بود و تیک‌های بیشماری داشت.

آلفرد به محض ورودش به دفتر، قطاری را در کمند دید؛ به سمت آن رفت و به آرامی برای مدتی قطعات قطار را از هم جدا می کرد و دوباره آن‌ها را سرهم می کرد، و هر بار می گفت: "قطار بیشتر، قطار بیشتر، قطار بیشتر ...". او پنجره‌های وسیله را شمرد: "یک، دو پنجره، چهار پنجره، هشت پنجره." به هیچ‌وجه حواسش از قطار پرت نمی شد. آزمون بینه در اتاقی دیگر که در آن قطار نبود اجرا شد. به سختی می شد از علاقه‌مندی‌های او عبور و توجه او را جلب کرد. در نهایت او به گونه‌ای رفتار کرد که به وضوح نشان می داد که می خواهد از انجام این آزمون و زیر نفوذ بودن ما خارج شود. در نهایت او نمره‌ی ۱۴۰ را در آزمون تست هوش به دست آورد.

مادرش دیگر او را به کلینیک نیاورد زیرا که "آلفرد آشفتگی زیادی را در مواجهه با اعضای تیم پزشکی تجربه می کرد." در آگوست ۱۹۳۸ او به درخواست ما در یادداشتی نوشت: "به او لقب گرگ تنها را داده‌اند. او ترجیح می دهد که تنها بازی کند و از بازی کردن در گروه کودکان خودداری می کند. نسبت به بزرگسالان نیز بی توجه است مگر زمانی که از آن‌ها بخواهد برایش داستان بگویند. او از رقابت کردن خودداری می کند. او داستان‌های کوتاه و ساده را برای خود بازگو می کند. به شدت از صدمه دیدن می ترسد؛ بخش زیادی از صحبت‌های او درباره‌ی صندلی الکتریکی (صندلی اعدام الکتریکی) است.

او بار دیگر در ژوئن ۱۹۴۱ ویزیت شد. والدینش تصمیم گرفته بودند که باهم زندگی کنند. قبل از این اتفاق، آلفرد به ۱۱ مدرسه متفاوت رفته بود. او معمولاً به دلیل سرماخوردگی، برونشیت، آبله‌مرغان و زردخیم و دیگر وضعیتی مبهم که مادرش اصرار داشت تب روماتوئید بوده است، در بستر بود.

آلفرد به شدت مضطرب و جدی بود؛ نه به خاطر داشتن صدای نوجوانش بلکه چهره‌اش مانند یک پیرمرد نگران بود. در همان حال او بی‌قرار بود و بیشتر صحبت‌هایش به طور وسواس‌گونه به سؤالاتی درباره‌ی پنجره‌ها، سایه‌ها، اتاق‌های تاریک و به‌ویژه اتاق عکس‌برداری با اشعه‌ی ایکس، محدود می شد. او هیچ‌گاه لبخند نمی زد. در این بین گاهی به سؤالات پاسخ می داد که معمولاً باید چند بار تکرار می شدند. در تعریف کردن و توضیح دادن به شدت دقیق بود؛ "یک بادکنک، از پلاستیک ساخته شده و درونش هوا وجود دارد، بالا می‌ره و گاهی میشه با دست گرفتش. زمانی که سوراخ بشه می‌ترکه. اگر مردم فشارش بدن می‌ترکه. این طور نیست؟" یک ببر "یک چیزیه، حیوانه، راه‌راه، شبیه گربه‌است، می‌تونه چنگ بندازه، مردم رو می‌خوره، وحشیه، بعضی موقع‌ها تو جنگل زندگی می‌کنه بعضی موقع‌ها تو دشت، اما معمولاً تو جنگل زندگی می‌کنه، این طور نیست؟" یک بار متحیرانه ایستاد و پرسید: "چرا در سربرگ کاغذها "بیمارستان جان هاپکینز" نوشته شده؟ چرا باید این مورد نوشته‌شه؟ اگر شرح حال در اینجا نوشته می‌شود و شخصی که اونو می‌نویسه میدونه در بیمارستان جان هاپکینزه، پس نوشتن بالای برگه‌ها چه ضرورتی داره؟" ارزیاب او که در ۶ سال اخیر مرتباً او را ارزیابی کرده بود در نظر او تنها فردی بود که می‌توانست به سؤالات وسواس‌گونه‌اش درباره‌ی تاریکی و روشنایی پاسخ دهد.

این پایان ارتباط کلینیک ما با آلفرد بود. مادرش در دوره‌های طولانی او را به مدرسه‌ها و بیمارستان‌های متعدد می برد و از روند ارزیابی او به آن‌ها چیزی نمی گفت و سپس بعد از مدتی آلفرد را از آن جا می برد. تا آن جایی که می‌دانیم او مدتی در مدرسه اندرسون^۱ در هادسون^۲ بود (از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۰)؛ مدتی در تیلور مانور^۳ در شهر الیکات^۴ بود (از جولای تا اکتبر

۱ V.V. Anderson School

۲ Hudson

۳ Taylor Manor

۴ Ellicott City

۱۹۵۴) و سپس در بیمارستان فیلادلفیا^۱ در بخش بیماران روانی و اضطرابی از ۳ مارچ تا ۲۰ آپریل ۱۹۵۵ بود. برای مدتی در فاصله‌ی زمانی بین دو مورد آخر در تورازین^۲ بود. در آخر او در اکتبر ۱۹۵۴ به مدرسه‌ای که مادرش برای "کودکان معیوب مغزی" تاسیس کرده بود، رفت.

اکنون آلفرد ۳۸ سال دارد، دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسد. در مدرسه‌ی مادرش است، ولی همچنان به بیمارستان‌های شپارد - پرت^۳ و فیلادلفیا نیز می‌رود زیرا که شیفته‌ی ابزار کاردرمانی آن‌جا است و عملکرد خوبی دارد. زمانی که مادرش متوجه این موضوع شد، تصمیم گرفت که او را به آن‌جا ببرد.

پرونده شماره ۹ (چارلز ان. ۴)

چارلز در ۲ فوریه ۱۹۴۳ توسط مادرش به کلینیک آورده شد، شکایت اصلی مادر این بود که "علازم تمام تلاش برای ارتباط با کودکش نمی‌توانست به او نزدیک شود و از این موضوع بسیار ناراحت بود."

چارلز در ۹ آگوست ۱۹۳۸ به دنیا آمد. مادر و پدرش برای تولد او برنامه‌ریزی کرده‌بودند و تمایل به بارداری داشتند. او در ۶ ماهگی توانست بنشیند؛ در ۱۴ ماهگی توانست "بایستد و برای یک روز راه برود." به‌عنوان یک کودک "بسیار کند و سرد رفتار می‌کرد." او در گهواره‌اش دراز می‌کشید و انگار که "هیپنوتیزم شده است؛ داروهای تیروئید نیز اثری در او نداشت."



۱ Philadelphia
۲ Thorazine
۳ Sheppard-Pratt
۴ Charles N.

او فرزند اول خانواده بود و پس از او ۲ فرزند دیگر به دنیا آمده بودند. آقای ان فارغ التحصیل کالج و تاجر لباس بود. درباره‌ی او گفته می‌شد که "فردی خودساخته، بسیار موجه و آرام است؛" خویشاوندانش درباره‌ی او می‌گفتند که "مردی عادی و ساده است." خانم ان "زنی بسیار متین بود."، "سابقه‌ی تجاری موفق‌تری داشت و یک دفتر رزرو تئاتر را مدیریت می‌کرد." مادر خانم ان زنی توانا و قدرتمند بود که در سابقه‌ی خود سرودن چندین شعر و آهنگسازی آن‌ها را داشت. برادر خانم ان، یک روان‌پزشک بود که استعداد بی‌نظیری در موسیقی داشت؛ خواهرشان دختری فوق‌العاده بود اما ناراحتی اعصاب و روان داشت و خواهر دیگری که به او لقب "فرد آمازونی خانواده" را داده بودند.

مادر حرف‌هایش را این‌گونه آغاز کرد: "من تمام تلاشم را می‌کنم که صحبت‌هایم بر اساس دانش حرفه‌ایم (که بسیار در طرز فکر من تأثیر گذاشته است) نباشد و بدون قضاوت حرف بزنم."؛ او در این مورد موفق بود. خلاصه‌ای از صحبت‌های او آمده است: "شور و شوقش به موسیقی سبب شد که من شروع به ضبط موسیقی کنم. زمانی که یک و نیم سال داشت، او تمایز بین سمفونی‌ها را تشخیص می‌داد. به محض آن که اولین نت نواخته می‌شد او آهنگ‌ساز آن قطعه را می‌شناخت. او می‌توانست نام "بتهوون" را تقریباً در همین سن بیان کند. سپس او برای ساعت‌های طولانی شروع به چرخاندن اسباب‌بازی‌های چرخان، در بطری و مربا کرد. او به چرخش آن‌ها نگاه می‌کرد و چنان لذت می‌برد که بالا و پایین می‌پرید. اکنون او به انعکاس نور از آینه و گرفتن انعکاس‌ها بسیار علاقه‌مند شده است؛ زمانی که مجذوب چیزی می‌شود دیگر دور کردن او از آن غیرممکن است ... مگر آن‌که آن را از او دور کنیم و دیگر نتواند به آن دسترسی نداشته باشد. او در دنیای خود زندگی می‌کند که نمی‌توان به آن دسترسی داشت. هیچ درکی درباره‌ی روابط ندارد. او فقط نقل‌قول‌های دیگران را بیان می‌کند و هرگز از خودش چیزی را بیان نمی‌کند؛ تنها صحبت‌های او تکرار آنچه که به او گفته شده است می‌باشد. قبلاً با خودش با ضمیر دوم شخص (تو) صحبت می‌کرد و اکنون مدتی است که با ضمیر سوم شخص (او) با خود صحبت می‌کند ... او مخرب است، اثاث اتاقش را از بین برده است. یک مدادشمعی بنفش را دو تکه می‌کند و با خود می‌گوید: "چه مدادشمعی بنفش فشنگی داشتی، حالا دوتا ازش داری. ببین چی کار کردی." او وسواسی در ارتباط با مدفوعش دارد و آن را هر جایی پنهان می‌کند (برای مثال در کمد). اگر وارد اتاقش شوم مرا اذیت می‌کند: "باز شلوارت رو کثیف کردی، دیگر بهت مدادشمعی نمی‌دم!" در نتیجه هنوز نتوانستیم به او آموزش توالیت رفتن بدهیم. او هیچ‌گاه خودش را در مهدکودک کثیف نمی‌کند، همیشه این کار را در خانه انجام می‌دهد. این مسئله در مورد ادرار نیز وجود دارد؛ زمانی که خودش را خیس می‌کند با شور و اشتیاق بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید: "ببین چه گودال آب بزرگی درست کرده."

چارلز پسری مودب، باهوش و با فیزیک بدنی خوب بود. زمانی که وارد دفتر شد، هیچ توجهی به آدم‌های حاضر در دفتر نکرد. بدون نگاه کردن به کسی گفت: "یک مداد بهم بدین،" یک کاغذ از روی میز برداشت و چیزهایی را نوشت که نتیجه‌ی آن شکل ۲ است (شکل ۲ شامل تصویر یک تقویم بزرگ رومی است که عدد ۲ بزرگ روی آن نوشته شده است که روز ۲ فوریه را نشان می‌دهد). او با خودش یک نسخه از مجله خلاصه‌ی خوانندگان^۱ را آورده بود و بسیار از دیدن تصویر کودک روی آن لذت می‌برد؛ چندین بار گفت: "این بچه بانمک رو ببین، بانمک نیست؟ شیرین نیست؟" زمانی که می‌خواستند کتاب از او بگیرند او با دستی که کتاب را در دستش گرفته بود، تلاش کرد تا کتاب را ندهد (بدون نگاه کردن به فردی که کتاب را از او گرفته بود). زمانی که به دستش سنجاقی زدند او گفت: "چی بود؟" و خودش پاسخ داد: "سوزن بود." در هر کدام از دفعاتی که به دستش سنجاق می‌زدیم، او با ترس به سنجاق نگاه می‌کرد، از نیش‌های بیشتر بدنش

^۱ Readers' Digest

منقبض می‌شد اما او متوجه ارتباط بین فردی که سنجاق را در دست داشت و برخورد آن با دستش نمی‌شد. زمانی که کتاب نام‌برده را بر روی زمین گذاشتیم و شخصی پای خود را بر روی آن گذاشت، او بی‌توجه به شخص تمام تلاش خود را کرد که پا را کنار بزند و کتاب را بردارد.

او معمولاً اشکال را می‌چرخاند، و تا زمانی که آن‌ها در حرکت بودند، بالا و پایین می‌پرید. او اسم اشکالی مثل "هشت‌ضلعی"، "الماس" و "بلوک‌های مستطیلی" را می‌شناخت اما هر بار می‌پرسید: "این چیه؟"

او هیچ واکنشی به اسمش نشان نمی‌داد و زمانی که مادرش با او صحبت می‌کرد، به مادرش نگاه نمی‌کرد. زمانی که بلوک‌های بازی را از او گرفتیم، او جیغ زد، پا به زمین کوبید گریه کرد و گفت: "من بهت دادمش!" (منظورش این بود که "تو به من دادیش.")

چارلز در ۱۰ فوریه ۱۹۴۳ در مدرسه‌ی دورکس ساکن شد. اوایل سال ۱۹۴۴ از آن‌جا خارج شد و ۳ ماه (از مارچ تا ژوئن) را در بیمارستان بیلویو^۱ گذراند؛ در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۴ در بیمارستان شهری نیوجرسی^۲ در مالبرو^۳ پذیرفته شد؛ در ۱ نوامبر ۱۹۴۶ به مرکز درمانی کودکان آرتور بریس‌بین^۴ منتقل شد؛ در ۱ فوریه ۱۹۵۱ به بیمارستان روستایی آتلانتیک^۵ رفت؛ در ۱۴ اکتبر ۱۹۵۵ به بیمارستان شهری آنکورا^۶ منتقل شد و هنوز در آن‌جا است. او اکنون ۳۲ سال دارد؛ این به این معناست که او از ۵ سال و ۱۰ ماهگی تا اکنون در بیمارستان‌های مختلف اقامت داشته‌است. سؤالات کلینیک، در صورتی که به آن‌ها پاسخ داده می‌شد، حکایت از وخامت وضع او داشت. در یادداشتی در تاریخ دسامبر ۱۹۵۳ چیزی درباره‌ی "روان‌درمانی متمرکز" گفته شده بود. آخرین یادداشت که به تاریخ ۲۳ دسامبر ۱۹۷۰ به دست ما رسید عنوان می‌کند: "این بیمار رفتارهای غیرقابل پیش‌بینی دارد. دایره‌ی لغاتش محدود است و اکثر اوقات برای خود آواز می‌خواند. او تحت مراقبت شدید است و نیاز به بستری‌شدن به مدت نامحدود در بیمارستان دارد."



۱ Bellevue Hospital

۲ New Jersey State Hospital

۳ Marlboro

۴ Arthur Brisbane Child Treatment Center

۵ Atlantic County Hospital

۶ Ancora

پرونده شماره ۱۰ (جان اف)

جان اف، برای اولین بار در تاریخ ۱۳ فوریه ۱۹۴۰ زمانی که ۲۸ ماه داشت به کلینیک ما آمد.

پدرش گفت: "مسئله‌ای که بسیار مرا نگران می‌کند؛ تغذیه‌ی او است. این مورد بسیار ضروری است، مسئله‌ی بعدی کنده‌ی رشدی او است. در روزهای اول تولد، او به‌خوبی از سینه شیر نمی‌خورد. پس از ۱۵ روز ما از طریق شیشه به او شیر دادیم. داستان‌های طولانی در مورد تلاش برای وادار کردن او به قورت‌دادن شیر می‌توانیم بگوییم. هر راهی را که فکر کنید امتحان کردیم. او در تمام این مدت رشد نکرد. بعد از ۲۰ ماه او توانست راه برود. او شست خود را می‌مکد و دندان‌هایش را به هم می‌ساید و قبل از به خواب رفتن چندین بار به طرفین غلت می‌خورد. اگر آنچه که او می‌خواهد را انجام ندهیم، جیغ می‌کشد و فریاد می‌زند."

جان در ۱۹ سپتامبر ۱۹۳۷ به دنیا آمد. به دلیل مشکلات تغذیه‌ای مدتی در بیمارستان بستری بود. ملاح قدیمی او تا ۲ سالگی بسته نشده بود. او مرتباً دچار سرماخوردگی و گوش‌درد می‌شد و به دنبال آن نیازمند جراحی گوش بود (جراحی به‌منظور کاهش فشار مایع گوش).

جان تا فوریه ۱۹۴۳ تنها فرزند خانواده بود. پدرش، یک روان‌پزشک "بسیار آرام، به لحاظ عاطفی باثبات و حضورش برای خانواده آرامش‌بخش بود." مادرش فارغ‌التحصیل دبیرستان بود و قبل از ازدواجش به‌عنوان منشی در یک آزمایشگاه آسیب‌شناسی کار می‌کرد؛ "او هر چیزی را در غالب آسیب می‌بیند. او در طول حاملگی‌اش ترسی مداوم درباره‌ی مردن به هنگام زایمان داشت."

جان توسط هر دو والدینش به کلینیک آمد. او بی‌هدف در اطراف اتاق چرخید. مگر برای خط‌خطی کردن، او هیچ‌گاه از دو وسیله در کنار هم استفاده نکرد. او حتی به دستورات ساده نیز پاسخ نمی‌داد.

پس از ۴ سال، او قادر بود کمی ارتباط چشمی برقرار کند. زمانی که ارتباطی با او برقرار می‌شد باید از همان روش‌ها برای ادامه‌ی ارتباط استفاده می‌شد. از قواعد دستوری برای ساخت جملات به‌درستی استفاده می‌کرد، اما برای خودش از ضمیر دوم شخص (تو) استفاده می‌کرد. کلامش تماماً تکرار آنچه که قبل‌تر شنیده بود، حتی بدون تغییر ضمیر شخصی بود. رفتارهای وسواسی در او واضح بود. عادت‌های روزانه باید طبق همیشه انجام می‌شدند. هر تغییری منجر به فوران عصبانیت و ترس بود. او حافظه‌ی خوبی برای به‌خاطر سپردن اشعار داشت و می‌توانست بسیاری از دعاها، شعرهای مهدکودک و آهنگ‌ها را بخواند. مادرش در این زمینه بسیار تلاش کرده بود و بسیار به آن افتخار می‌کرد. "او می‌تواند نوارهای ضبط شده‌ی ویترولا را از روی رنگش تشخیص دهد، اگر یک طرف نوار تمام شود او می‌تواند طرف دیگر نوار را به‌یاد آورد."

در ۴ و نیم سالگی توانست از ضمائر به‌درستی استفاده کند. او با بستن در و پنجره‌ها دمای محیط را یکسان نگه می‌داشت. زمانی که مادرش در را باز می‌گذاشت او به‌سرعت و با جدیت در را می‌بست و اگر دوباره مادر این کار را تکرار می‌کرد او عاجزانه گریه می‌کرد و ناامید می‌شد.

او از اینکه وسایل را شکسته یا ناکامل ببیند بسیار ناراحت می‌شد. او دو عروسک که قبلاً به آن‌ها توجهی نداشت را دید، و متوجه شد که یکی از آن‌ها کلاه ندارد، بسیار آشفته شد و دورتادور اتاق را به دنبال کلاه عروسک گشت. زمانی که کلاه را یافت، سریعاً توجهش از عروسک‌ها برداشته شد.

در ۵ و نیم سالگی، او در استفاده از ضمایر به‌شدت پیشرفت کرد. او می‌توانست مستقلاً غذا بخورد. او تصویر گروهی از افراد را در دفتر دید و از پدرش پرسید: "کی این افراد از تصویر خارج می‌شوند و به اینجا می‌آیند؟" او برای یافتن پاسخ این سؤال کاملاً جدی بود. پدرش چیزی درباره‌ی آن‌ها در خانه‌شان بر روی دیوار هستند گفت و او پدرش را تصحیح کرد و گفت "خانه‌شان نزدیک دیوار است (منظورش بالای دیوار بود)." پدرش بخشی از آواز ویولن در کنسرت مندلسونز^۱ را زیر لب زمزمه کرد و او به‌خوبی آن را شناخت. با اینکه او می‌توانست در مورد بزرگی اشیاء صحبت کند اما به هنگام مقایسه نمی‌توانست شیء بزرگ‌تر را انتخاب کند.



در دسامبر ۱۹۴۲ و در ژانویه ۱۹۴۳ او دچار تشنج سر عمدتاً در سمت راست شد که به هنگام تشنج هر دو چشمش به سمت راست منحرف شد و بازوی دست راستش برای مدتی گذرا فلج شد. ارزیابی‌های عصب - عضله هیچ‌گونه نابهنجاری را نشان نمی‌داد. چشمانش سالم بودند، اما "نوار مغزی نشان از اختلال مرکزی در ناحیه‌ی چپ پس‌سری نشان می‌داد."

پس از حضور در مهدکودکی خصوصی، جان از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ در مدرسه دورکس ساکن بود؛ به مدرسه‌های وودز^۲ و پس از آن به خانه‌ی کودکان (ژوئن ۱۹۵۰) رفت؛ به مدرسه‌ی روستایی و شهری در شهر واشینگتن رفت. او در بیمارستان جورج‌تاون^۳ در سال ۱۹۵۶ دچار حادثه شد.

دکتر براچ^۴ که او را در سال ۱۹۵۳ ویزیت کرده بود درباره‌ی او عنوان کرد که "او دارای بیان هیجانانگیزی و پرشور و بدون عمق و تنوع است، زمانی که فرد مقابل علاقه‌ی خود را پس می‌گیرد هیجان او سریعاً خاموش می‌شود."

جان به‌طور ناگهانی در سال ۱۹۶۶ در ۲۹ سالگی فوت کرد.

^۱ Mendelssohn's Violin Concerto

^۲ Woods Schools

^۳ Georgetown Hospital

^۴ Dr. Hilde Bruch

پرونده شماره ۱۱ (الین سی)

الین در ۱۲ آپریل ۱۹۳۹ در ۷ سالگی با شکایت "رشد نابهنجار" توسط والدینش به کلینیک آورده شد. "او سازگار نیست، متوجه انتزاعات نمی‌شود، درکی از بازی سایر کودکان ندارد. علاقه‌ای به شنیدن داستان‌های کودکانه ندارد، دور خود می‌چرخد و تنها قدم می‌زند؛ به شدت به انواع حیوانات علاقه‌مند است، او طرز راه رفتن آن‌ها را با چهار دست‌وپا راه رفتن تقلید می‌کند، صداهای حیوانات را هم تقلید می‌کند."

الین در ۳ فوریه ۱۹۳۲ به دنیا آمد. به نظر سالم می‌آمد، به خوبی غذا می‌خورد، در ۷ ماهگی توانست بایستد و تا قبل از ۱ سالگی توانست راه برود. او در پایان ۱ سالگی توانست ۴ کلمه را بیان کند اما پس از آن پیشرفتی نکرد و تا ۴ سالگی همان ۴ کلمه را می‌دانست. ابتدا تشخیص ناشنوایی گرفت سپس منتفی شد. به علت تب‌های مکرر در ۱۳ ماهگی، تأخیر رشدی او اختلال رفتاری ناشی از پسرقت مغزی قلمداد شد. سایرین مادرش را برای عدم مراقبت صحیح از او سرزنش می‌کردند. کندذهنی تشخیص دیگری بود که او دریافت کرد. برای ۱۸ ماه بر روی او جراحی‌های غده‌ی هیپوفیز و تیروئید انجام می‌شد. "برخی پزشکان معتقد بودند که او بهنجار و سالم است و پس از این جراحی‌ها دوباره رشد طبیعی خود را خواهد داشت."

در ۲ سالگی او به مهدکودک رفت. در آن‌جا هر کاری را که دوست داشت انجام می‌داد و از دیگران تبعیت نمی‌کرد. برای مثال زمانی که به آن‌ها آموزش می‌دادند به گل‌ها رسیدگی کنند و مراقب آن‌ها باشند، الین آب می‌نوشید و گل‌ها را می‌خورد. او خیلی زود به تصاویر حیوانات علاقه‌مند شد و ساعت‌ها می‌توانست به آن‌ها خیره نگاه کند.

زمانی که در ۵ سالگی او شروع به صحبت کرد، جملاتی کامل اما ساده در قالبی مکانیکی و اغلب درباره‌ی حیوانات را بیان می‌کرد. او از ضمایر به‌درستی استفاده نمی‌کرد، اما اسامی جمع و زمان‌های دستوری را به‌درستی به کار می‌برد. "او نمی‌توانست از جملات منفی استفاده کند و زمانی که دیگران این جملات را بیان می‌کردند، او متوجه معنا جملات نمی‌شد." او می‌توانست سرسری حساب کند. اگر به او بگوییم که میز را برای این افراد (اسامی افراد) آماده کند او می‌توانست این کار را انجام دهد اما اگر بگوییم میز را برای "۳ نفر" آماده کند، نمی‌تواند. اگر او را به سراغ چیزی در جایی بفرستیم و آن وسیله آن‌جا نباشد اما در دید باشد، بازهم نمی‌تواند آن را پیدا کند ... او از صداها و اشیاء در حرکت که به سمت او می‌آیند، به شدت می‌ترسد. او از جاروبرقی می‌ترسد و اگر آن را روشن کنیم به زیرزمین می‌رود و گوش‌های خود را محکم می‌گیرد."

الین از دو کودک دیگر بزرگ‌تر بود. پدرش دانشجوی حقوق و هنر آزاد در سه دانشگاه از جمله سوربن و کپی نویس تبلیغاتی بود. "فردی ذاتاً لاغر و تحریک‌پذیر بود." مادرش "زنی خودمحمور، آرام و منطقی بود" که تا قبل از ازدواج در یک تحریریه مشغول به کار بوده است.

الین به لحاظ جسمانی سالم و نوار مغزی او نرمال بود. زمانی که در آپریل ۱۹۳۹ مورد ارزیابی قرار گرفت به درخواست ارزیاب، در بدو ورود دست داد (بدون نگاه کردن به او)، سپس به سمت پنجره دوید و به بیرون نگاه کرد. او به طور خودکار به دعوتش به نشستن توجه نشان داد. واکنشش به هر سؤال که چندین بار تکرار می‌شد، تکرار طوطی‌وار پرسش‌ها بود (تمام کلمات سؤالات کوتاه را تکرار می‌کرد و اگر سؤالات بلند بودند، قسمت انتهایی آن را تکرار می‌کرد). چهره‌اش اگرچه

غیر هوشیار نبود اما چهره‌ای خالی و بدون حس داشت. هیچ حرکتی به‌منظور برقراری ارتباط انجام نمی‌داد. خیلی ناگهانی و بدون تغییر حالت چهره گفت: "ماهی‌ها گریه نمی‌کنند."

او برای سه هفته در خانه‌ی مطالعات کودک در مریلند ساکن بود. در این مدت او اسم تمامی کودکان، رنگ چشمانشان، تختی که در آن می‌خوابند را به‌خاطر داشت اما هیچ‌گاه با آن‌ها ارتباط برقرار نکرد. زمانی که بچه‌ها به زمین‌بازی می‌رفتند او ناراحت بود و به اتاقش بازمی‌گشت. او هیچ‌کاری نمی‌کرد اما زمانی که به او اجازه داده می‌شد تا به‌تنهایی با بلوک‌ها بازی کند، نقاشی بکشد و یا مهره‌ها را نخ کند او می‌توانست ساعت‌ها خود را سرگرم کند. معمولاً یکسری از عبارات را به‌طور کلیشه‌ای تکرار می‌کرد: "دایناسورها گریه نمی‌کنند؛ خرچنگ‌ها و قورباغه‌ها تو شکم بچه‌ها زندگی می‌کنند؛ پروانه‌ها تو شکم بچه‌ها و شلوارشون زندگی می‌کنند؛ ماهی‌ها دندان‌های تیزی دارند و بچه‌ها را گاز می‌گیرند؛ جنگی در آسمان‌ها است؛ گارگویل‌ها بچه‌ها را گاز می‌گیرند و روغن می‌نوشند؛ سر سوزن، صورتیه، یک پای زرد داره، گوزن رو برش می‌زنه، گوزن مسمومه، بیچاره‌الین، هیچ بچه قورباغه‌ای تو خونه نیست؛ او مرده پای گوزن رو شکسته (این جملات را درحالی که در حال برش یک گوزن از یک تصویر بود با خود می‌خواند - این جملات به انگلیسی دارای قافیه هستند)."

الین به مدرسه‌ای خصوصی فرستاده شد. پدر او در یادداشتی نوشت: "تغییرات نسبتاً خوبی رخ داده است: او دختری قدبلند و کشیده با چشمانی شفاف است که مدت‌هاست اثری از آن حالت وحشی قبل، در او نیست. تقریباً در مورد هر موضوعی خوب صحبت می‌کند اما لحنی عجیب دارد. مکالمات او همچنان پرسر و صدا است، اغلب با نکته‌ای سرگرم‌کننده همراه است و فقط گاهی حساب‌شده بیان می‌شود. توانایی او در خواندن بسیار خوب است، کلمات را به‌هم می‌ریزد و برخی از آن‌ها را به‌وضوح بیان نمی‌کند. دامنه‌ی اطلاعاتش بسیار گسترده است و حافظه‌ی بدون خطا دارد."

در ۷ سپتامبر ۱۹۵۰، الین در مدرسه‌ی شهری لچ‌ورث^۱ پذیرفته شد. زمانی که آن‌جا بود "او دختری حواس‌پرت، پرخاشگر و بدون عاطفه بود؛ بدون تمام‌کردن جمله‌اش به سراغ جمله‌ای دیگر و موضوعی دیگر می‌رفت. صندلی‌ها را پرتاب می‌کرد، سرش را به دیوار می‌کوبید، جیغ می‌کشید و صدای برخی از حیوانات را تقلید می‌کرد. او دایره‌ی لغات خوبی داشت اما نمی‌توانست با تمرکز بر روی یک موضوع صحبت کند و مکالمه را ادامه دهد. نوار مغزی‌اش هیچ‌گونه اختلالی را نشان نمی‌داد." او در آزمون تست هوش نمره‌ی ۸۳ گرفت.

در ۲۸ فوریه ۱۹۵۱، او به بیمارستان شهری هادسون ریور^۲ منتقل شد، هنوز در آن‌جا اقامت دارد. در گزارشی از وضعیت او به تاریخ ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۰ آمده است: "او هر روز صبح بیدار می‌شود؛ صبحانه می‌خورد و اکثر فعالیت‌هایش را مستقلانه انجام می‌دهد. او از پس‌نیازهای اولیه‌اش برمی‌آید و دختری نسبتاً تمیز و مرتب است. حرف‌زدنش کند و غیرهوشمندانه است. او خیلی کم ارتباط برقرار می‌کند. او هیچ‌گاه وارد مکالمه‌ای نمی‌شود مگر آن‌که به دنبال رفع نیازهای ضروری‌اش باشد. اگر شرایط مطابق میلش نباشد، به‌شدت عصبانی می‌شود، جیغ می‌کشد، فریاد می‌زند، با مشت به سینه‌اش می‌کوبد و یا سرش را به دیوار می‌کوبد؛ باین‌حال در دوره‌هایی دلپذیر، کودکانه و مهربان رفتار می‌کند. او گاهی دچار حملات صرع از نوع گسترده می‌شود و داروهای ضد صرع و آرام‌بخش دریافت می‌کند. وضعیت جسمانی او رضایت‌بخش است." او اکنون ۳۹ سال دارد.

^۱ Latchworth Village, N.Y. State School

^۲ Hudson River State Hospital

بحث

این‌ها ۱۱ کودکی بودند که ویژگی‌های آن‌ها در سال ۱۹۴۳ با عنوان "کودکان اتیستیک در تماس عاطفی" گزارش شده بود. آن‌ها نمایانگر "یک سندرم، کمی نادر اما رایج‌تر از آن‌که با تعداد کم نمونه مواجه شویم" بودند. ویژگی‌های برجسته مشاهده‌شده در این کودکان (۱) ناتوانی کودکان از ابتدای زندگی برای ارتباط با دیگران و شرایط معمول زندگی و (۲) تمایلی و سواسی و نگران‌کننده برای حفظ یکنواختی بود. یک سال پس از اولین انتشار، اصطلاح اتیسم اولیه‌ی نوزادی به فهرست اصطلاحات و نام‌گذاری‌های روان‌پزشکی اضافه شد.



اکنون پس از ۲۸ سال، پس از تبدیل اختلال اتیسم اولیه‌ی نوزادی به موضوعی برای اکثر مطالعات پژوهشی؛ پس از چاپ چندین هزار کتاب و مقاله درباره‌ی آن؛ پس از هوشیار کردن بسیاری از والدین نگران در سراسر جهان؛ پس از ایجاد آموزش ویژه و واحدهای تحقیقاتی، به نظر جالب می‌آید که برگردیم و دوباره زندگی این کودکان که معرف این مفهوم بودند را بررسی کنیم.

برای مدتی نگرانی‌های زیادی درباره‌ی تخصیص عنوان سندرم به این ویژگی‌ها وجود داشت. گزارش ۱۹۴۳ عنوان می‌کرد که: "ترکیب اتیسم شدید، رفتارهای وسواس‌گونه، کلیشه‌ها و پژواک‌گویی به‌طور کلی نمایی مشابه با اختلال اسکیزوفرنی پایه دارد. بسیاری از کودکان نیز در آن زمان و یا بعدها این تشخیص را دریافت کردند. در کنار تمامی مشابهت‌ها، شرایط این کودکان در بسیاری از وجوه تمایزات آشکار داشت. "منحصره‌فرد بودن" و "طبیعت بی‌تکرار" اتیسم، ویژگی‌هایی بودند که در مقالات به آن‌ها توجهی ویژه شد. باین‌حال این نظریه خیلی زود مورد تأیید قرار گرفت. محققین روسی در سال ۱۹۶۷ شهادت شکستن "مقالات رسمی" را داشتند و طبق آن به اتیسم عنوان "اسکیزوفرنی" را اختصاص دادند. باین‌حال این عنوان به تدوین‌کنندگان کتاب راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی (DSM-۲) که توسط انجمن روان‌پزشکی

آمریکا بازنگری و نوشته می‌شد، نفوذ نکرد. این کتاب دارای سیستم کدگذاری است که اטיسم شامل آن نمی‌شود و معمولاً به کودکان عنوان کد ۲۹۵/۸۰ (کد معرف اختلال "اسکیزوفرنی دوران کودکی")، به‌عنوان تنها کد برای ورود به جایگاه‌های قانونی موجود، داده می‌شود.

به دلیل اهمیت سبب‌شناسی، رشد و تحول اولیه این ۱۱ کودک هیچ فرضیه‌ای به جز این فرض که "آن‌ها با یک ناتوانی ذاتی در تماس‌های معمول و زیستی با مردم به دنیا آمده‌اند"، باقی نمی‌گذارد. خطوط پایانی مقاله‌ی ۱۹۴۳ بیان می‌کند که: "ما در این مقاله با مثال‌های به‌وضوح خالص از کودکان اטיستیک در تماس عاطفی مواجه بودیم". می‌توانیم با قطعیت بگوییم که این فرضیه درست است؛ برخی این بیانیه و قسمت‌های مرتبط و انتهایی مقاله را نادیده گرفته‌اند و نویسنده را به‌اشتباه مدافع "روان‌زایی^۱ به هنگام تولد" دانسته‌اند.

این توضیحات تا حد زیادی به مشاهدات مربوط است و به اقتضا در گزارش آورده شده است؛ تمامی ۱۱ کودک از خانواده‌هایی با والدین تحصیل کرده و بسیار باهوش بودند. این مسئله بسیار مورد توجه است که اکثر خانواده‌ها در پیشینه‌ی خود رفتارهای وسواسی را داشتند. بر اساس خاطرات و یادداشت‌ها، پس از چندین سال کودکان آموختند که ۲۵ پرسش‌وپاسخ تعلیمات پروتستان را از بر بخوانند، ۳۷ شعر کودکانه را بخوانند و یا بین ۱۸ سمفونی تمایز قائل شوند و یک تصویر گویا را شرح دهند. در مشاهدات دیده شد که اکثر والدین، پدربزرگ و مادربزرگ‌ها و افراد نزدیک به کودک به‌شدت به انتزاعیات علمی، ادبی و هنری علاقه‌مند بودند و علاقه‌ی محدودی به برقراری ارتباط با مردم داشتند، اما این پدیده نمی‌تواند تضمین فرض علت و معلولی در این مسئله باشد. برعکس این مسئله سبب شده است که نتوانیم به‌وضوح بیان کنیم که آیا این ویژگی (عدم تمایل به ارتباط با دیگران) از ابتدا زندگی کودک وجود داشته یا تأثیر الگوگیری کودک از والد است.

مسئله‌ای که مقاله‌ی ۱۹۴۳ نمی‌توانست درباره‌ی آن اطلاعاتی کسب کند و یا اطلاعاتی ارائه دهد، مربوط به آینده این کودکان بود. در همه‌ی شاخه‌های پزشکی، رسیدن به پیش‌آگهی فقط از طریق پس‌آگهی‌ها قابل دستیابی است. هیچ اطلاعات تجربی در آن زمان در اختیار نبود؛ این اختلال چنان جدید بود که کسی درباره‌ی آن آگاهی نداشت. اکنون ما اطلاعات ۱۱ کودک و سرنوشت آن‌ها در سه دهه‌ی زندگی‌شان را داریم.

باید به یاد داشته باشیم که مطالعه بر روی این کودکان قبل از زمانی بود که روش‌های درمانی متأثر از پایه‌های نظری متداول شدند: روان‌کاوی مبتنی بر شرطی‌سازی عامل، روان‌درمانی، آموزش، روان‌درمانی والدین و ترکیب چندی از این روش‌ها. نبود زمان کافی اجازه‌ی ارزیابی پیگیرانه، طولانی‌مدت و معنادار را مقدور نمی‌ساخت. با این حال، هنوز هیچ منبعی در دسترس نیست که بتواند ایده‌ای قابل استناد درباره‌ی اثرات کوتاه‌مدت این روش‌های درمانی را ارائه دهد.

از ۱۱ کودک، ۸ کودک پسر و ۳ کودک (موردهای ۵،۶ و ۱۱) دختر بودند. قطعاً بیان این موضوع که این اتفاقی تصادفی است دشوار بود. مطالعات بعدی بر روی ۱۰۰ کودک اטיستیک در بیمارستان جان هاپکینز نشان می‌دهد که نسبت پسران به دختران اטיستیک ۴ به ۱ است. غلبه‌ی پسران در این اختلال توسط بسیاری از محققین تأیید شده است. همچنین

اختلالاتی که از بدو تولد در فرد مشاهده می‌شود، اکنون به‌عنوان اختلالات رشدی عنوان می‌شوند.^۱

می‌توان اضافه کرد که پسران در سنین پایین‌تری (بین ۳ تا ۶ سال) نسبت به دختران (بین ۶ تا ۸ سال) به کلینیک آورده شدند.

۹ کودک از نژاد انگلیسی - آلمانی (ساکسون) بودند و ۲ کودک نیز (مورد ۹ و ۱۰) یهودی بودند. سه کودک از ۱۱ کودک، تک - فرزند بودند، ۵ نفرشان اولین فرزند از بین ۲ فرزند خانواده بودند، یکی از آن‌ها اولین فرزند از بین ۳ فرزند خانواده بود، یکی از آن‌ها دومین فرزند از بین ۲ فرزند خانواده بود و یکی از آن‌ها کوچک‌ترین فرزند از بین ۳ فرزند خانواده بود؛ بنابراین ترتیب تولد از اهمیت عمده‌ای در این پژوهش برخوردار نبود.



در جلسات ارزیابی روان‌پزشکی در کلینیک، هر ۱۱ کودک به لحاظ جسمانی سالم بودند. دو نفرشان لوزه‌های بزرگ داشتند که خیلی زود با عمل جراحی برداشته شده. ۵ نفرشان اندازه‌ی دور سرشان نسبتاً بزرگ بود. برخی از آن‌ها کمی دست‌وپا چلفتی بودند و عملکرد حرکتی ضعیفی داشتند اما همه‌ی آن‌ها عملکرد بسیار خوبی در هماهنگی عضلاتشان داشتند. نوار مغزی همه‌ی کودکان به جز جان (مورد ۱۰) نرمال بود، ملاحظه‌ی قدامی او (جان) تا دوسالگی بسته نشده بود و سه سال پس از اولین ویزیتش در کلینیک، او دچار حملات صرعی عمدتاً در سمت راست مغز شد. فردریک (مورد ۲) در زیربغل چپش یک پستان سوم داشت. در گروه هیچ مورد دیگری از ناهنجاری‌های مادرزادی وجود نداشت. همه‌ی آن‌ها قیافه‌هایی هوشمندانه داشتند و در مواقعی (به‌ویژه در حضور دیگران) چهره‌ای جدی و یا مضطرب را به‌خود می‌گرفتند؛ در مواقعی که با اشیاء تنها بودند و کسی مزاحم آن‌ها نمی‌شد چهره‌ای آرام داشتند.

با این‌که همه‌ی آن‌ها به‌وضوح دارای تفاوت‌هایی فردی در برخی ویژگی‌ها، شدت اختلال و در توالی گام‌به‌گام اتفاقات پیش‌آمده بودند، اما این مسئله که اکثر آن‌ها در رفتارهای کلی‌شان (رفتارهایی همچون تمایل به تنهایی و کلیشه‌ها) در ۴-۵ سال ابتدایی زندگی مشابه هم بود، واضح بود. اکنون پس از گذشت ۳۰ سال و یا بیشتر، این نکته نیز مشهود است که از آن زمان تاکنون، حفظ این دو رفتار تفاوت عمده‌ای را در شکل‌گیری آینده‌شان رقم‌زده است.

ما از وضعیت کنونی پاوول (مورد ۴) و آلفرد (مورد ۸) اطلاعی نداریم. از پاوول و مادرش، پس از گردش طولانی مدت پاوول بین متخصصین و سپس خروجش از روند درمان بعد از یک یا دو جلسه، علی‌رغم تمام تلاش‌هایمان از سال ۱۹۴۵ نتوانستیم خبری بیابیم. مادر آلفرد او را به ۱۱ مدرسه‌ی خصوصی و عمومی در شهرهای مختلف برد. آلفرد به کاردرمانی خیلی خوب پاسخ داد اما مادر او ترجیح داد که او را به کاردرمانی نیاورد و در نهایت او در مدرسه‌ای که مادرش مؤسس آن بود ساکن شد.

دو نفر از کودکان، جان و الین (مورد ۱۰ و ۱۱) دچار حملات صرع شدند. حملات صرعی جان سه سال پس از اولین ورودش به کلینیک رخ داد؛ پس از اقامت‌هایی کوتاه در چندین مکان اقامتی او سپس در سال ۱۹۶۶ فوت کرد. حملات صرعی در الین از اواسط دهه‌ی سوم زندگی‌اش آغاز شد، او اکنون ۳۹ سال دارد، هنوز "داروهای ضد صرع و آرام‌بخش" دریافت می‌کند؛ نوار مغزی او در سال ۱۹۵۰ زمانی که به مدرسه‌ی شهری لچورث می‌رفت، نرمال بود، پس از آن که به بیمارستان هادسون منتقل شد و هنوز در آن جا ساکن است.

ریچارد، باربارا، ویرجینیا و چارلز (موردهای ۳، ۵، ۶ و ۹) که بیشتر زندگی‌شان را در مراکز مراقبتی گذرانده بودند، خیلی زود پس از پذیرششان در این مراکز درخشش خود را از دست دادند. آن‌ها در این مراکز غالباً برای به‌دست‌آوردن تنهایی‌شان تلاش می‌کند و آن‌ها نیز این تنهایی را در اختیارشان می‌گذاشتند، نسبت به تغییرات ناخوشایند آگاه هستند و به روش خود با وضعیت موجود مقابله می‌کنند، با حافظه‌ی فوق‌العاده‌شان مشاهده‌گر را شگفت‌زده می‌کنند، آن‌ها به‌آسانی تسلیم تنهایی همیشگی خود شدند و در زندگی متفاوت از زندگی ما ساکن شده‌اند.

این اتفاقات خوشبختانه برای ۳ کودک باقی‌مانده از ۱۱ کودک نیفتاد؛ هربرت (مورد ۷) همچنان ساکت است؛ وضعیتش چنان نیست که بتوان از آن خوشحال بود، اما در وضعیتی محدود و درعین‌حال مثبت و مفید زندگی می‌گذراند. او در مزرعه‌ای ساکن بود که همراه کشاورز در آن جا وظایفش را انجام می‌دهد، او آموخته بود که در برخی کارها به آن‌ها کمک کند. زمانی که کشاورز فوت کرد زن او آن‌جا را به مکانی برای پرستاری از سالمندان تبدیل کرد، هربرت توانست از تمایزش به انجام کارها بر اساس روالی خاص به شیوه‌ای هدفمند و قابل‌اعتماد استفاده کند و در انجام کارها به سالمندان با مهربانی کمک کند.

دونالد (مورد ۱) و فردریک (مورد ۲) روایتگر داستان دوزندگی موفق هستند؛ دونالد به دلیل هوش سرشار زوج کشاورز که می‌دانستند چگونه از ویژگی‌های او برای رسیدن به اهدافی معقول استفاده کنند و هم‌زمان ارتباطشان با خانواده‌ی دونالد سبب شدند که دونالد کارمند یک بانک شود، او در خانه‌ای زندگی می‌کند، تا حدی وظایف اجتماعی‌اش را انجام می‌دهد و نزد همکارانش احترام زیادی دارد. فردریک نیز بهره‌ی زیادی از روند کار و نظم مدرسه دورکس برد؛ او در آن‌جا به‌آرامی به واسطه‌ی استعدادش در موسیقی و عکاسی به جامعه معرفی شد. در سال ۱۹۶۶، والدینش او را از مدرسه بردند. او در کارگاه‌های آموزشی شرکت کرد و آموزش‌های متنوعی را دریافت کرد، او توانست کار با ماشین چاپ و تکثیر را فراگیرد. او اکنون یک کار معمولی دارد و از سوی مدیرش به‌عنوان فردی "کاملاً قابل‌اعتماد، مطمئن و هوشمند در مواجهه با همکارانش" شناخته شده است.

نتیجه گیری

این سرنوشت ۱۱ کودکی بود که الگوی رفتاری مشابهی در سنین قبل از مدرسه داشتند که می‌تواند بیانگر یک سندرم باشد. نتایج این پژوهش پیگیری نمی‌تواند به لحاظ آماری قابل استناد باشد زیرا که نمونه‌ی پژوهش کم و محدود بود. باین‌حال نتایج این پژوهش کنجاوی زیادی را درباره‌ی انحراف از شباهت اولیه و نقص جزئی تا کامل در عملکردهای شغلی و سازگاری اجتماعی برمی‌انگیزد.

نمی‌توان تصور کرد که بستری شدن در بیمارستان‌های دولتی معادل حبس ابد است؛ این اتفاق با نادیده‌گرفتن حافظه‌ی فوق‌العاده این کودکان، مبارزه برای ترک علاقه‌اش به حفظ یکسانی و با ازدست‌رفتن علاقه‌شان به اشیاء در کنار ارتباط ضعیف با مردم رخ می‌دهد. به عبارتی حبس ابد در این کودکان با عقب‌نشینی کامل آن‌ها به سمت نیستی اتفاق می‌افتد. این کودکان به مؤسساتی رفتند که در آن‌جا در کنار همسالان به‌شدت عقب‌مانده و یا بزرگسالانی با اختلال‌های شدید روانی نگهداری می‌شدند؛ دو نفر از این کودکان در نهایت با بالارفتن سن از مؤسسه اول به دومی منتقل شدند. یکی از سرپرستان این مراکز که واقع‌بین و صادق بود، صریحاً اعلام کرد که بیمار را "به دلیل مشکلات حضانت" می‌پذیرد. باین‌حال می‌توانیم اعلام کنیم که اخیراً تعداد کمی از بیمارستان‌های دولتی موفق به افتتاح واحدهای مستقل با پرسنل و درمانگرانی آموزش‌دیده مخصوص کودکان شده‌اند.



این پرسش ایجاد می‌شود که آیا کودکانی همچون دونالد و فدریک که اکنون وضعیتی بهتر از سایر کودکان دارند، اگر در بیمارستان‌های دولتی ساکن می‌شدند، وضعیتی مشابه سایر کودکان داشتند. حتی اگر به‌احتمال زیاد پاسخ مثبت به این سؤال صحیح باشد، نمی‌توان از تأثیر سایر عناصر بر سرگذشت این کودکان که هنوز قابل تعیین نیستند، گذشت. در پزشکی

به خوبی شناخته شده است که یک بیماری می تواند در هر فرد با شدت متفاوت ، به اصطلاح خفیف تا شدید، بروز کند. آیا این مسئله برای اتیسم اولیه نوزادی نیز صدق می کند؟

پس از تاریخچه ای نزدیک به ۳۰ سال و تلاش های فراوان در این زمینه، هنوز کسی موفق به یافتن محیط درمانی، دارو، روش و یا تکنیکی برای بهبود وضع این کودکان نشده است. چه چیزی این تفاوت ها را توضیح می دهد؟ آیا سرنخ های قابل تصویری برای این سندرم و حتی پیش بینی آن وجود دارد؟

در نهایت، دلایلی وجود دارد که باور کنیم پاسخ برخی از این پرسش ها به زودی ارائه خواهد شد. تحقیقات بیوشیمیایی که در گذشته به جدیت دنبال می شدند ممکن است چشم اندازی در مورد ماهیت بنیادی این سندرم ارائه کند. همچنین برای حل این مسئله و شناسایی این سندرم نیاز به تعامل و همکاری بین رشته ای نیز وجود دارد. تحقیقات ژنتیک به سستی آغاز شده است. با والدین باید از نقطه نظری مقابل با نقطه نظرات حاضر برخورد شود؛ آن ها نباید به عنوان مقصران علت شناختی این اختلال و یا حتی صرفاً دریافت کنندگان نسخه های دارویی و قوانین بایدونباید شناخته شوند، بلکه از آن ها باید به عنوان هم درمان گرانی فعال در تلاش برای درمان کمک گرفته شود.

این پژوهش پیگیری ۳۰ ساله، پیشرفت قابل ملاحظه ای را در اصلاح معیارهای تشخیصی از زمان گزارش اصلی نشان نداده است. مجموعه ای از تئوری ها، فرضیه ها و گمانه زنی ها به وجود آمده است و انگیزه ی زیادی برای تشخیص و ارزیابی نهایی وجود دارد. انتظار می رود پیگیری ۲۰ یا ۳۰ ساله از دیگر گروهی از کودکان اتیسم، گزارشی واقعی و مطالبی به روز از وضعیت این کودکان ارائه دهد؛ مطالبی که در صدد پیش آگهی امیدوارکننده نسبت به این اختلال است، ثبت شود.

هرگونه استفاده از تمام یا بخشی از این مقاله بدون ذکر نام صدای اتیسم، غیرقانونی بوده و قابل پیگیری است.